

پسیده و ستاره

اثر: غلامحسین مولوی «تنہا»

نئی دہلی

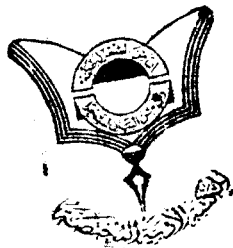
۱۹۴۷ء

گلزار بی خزان و بهار منت شعر
خز با فروغ طبع نیفر و ختیم بزم
هر که که نغمه سر و هم از غم و لم ره
بستم شعر مهر و بریدم دل از بهر
اینکه از نقش خیال منت نظم

من یا شعر نغم و یا منت شعر
تابنده مهر در شب تا منت شعر
از بند غصه راه فرانت شعر
محبوب پذیر و نگار منت شعر
صور تگر غم دل زار منت شعر

تنها مرا شعر شکوفاست با طبع
گلزار بی خزان و بهار منت شعر

اهداء
بجناب استاد محمد علی ناصح
رئیس محترم انجمن ادبی ایران



پسیده و ستاره

اثر: غلامحسین مولوی «تنها»

چاپخانه گیلان
تلفن : - ۳۴۵۳۴۹

کتابخانه عمومی
شماره ثبت کتاب : ۳۴۵۳۴۹

فهرست

شماره	موضوع	صفحه	شماره	موضوع	صفحه
۱	ولای مرتضی	۱	۲۱	کمان پیری	۱۶
۲	یاداش	۴	۲۲	طایر خوشبخت	۱۶
۳	ولای علی و آل علی	۴	۲۳	یاد او	۱۷
۴	وطن	۴	۲۴	آشنا	۱۸
۵	آذر بایجان	۵	۲۵	شیر بر فین	۲۰
۶	در چهلمین روز مرگ اسناد	۵	۲۶	ساز او	۲۱
	بدیع الزمان فروزانفر	۵	۲۷	گرفتار	۲۱
۷	لطف بیگانه	۶	۲۸	کوشش	۲۲
۸	بهار شعر	۶	۲۹	آرزوی	۲۳
۹	بهار سخن	۷	۳۰	آذر آبادگان	۲۴
۱۰	جهان شعر	۸	۳۱	گر سته	۲۴
۱۱	کاویانی سرود	۸	۳۲	زود باور	۲۵
۱۲	رنگ	۹	۳۳	شب غم	۲۶
۱۳	شب های تنهائی	۹	۳۴	بیا	۲۷
۱۴	سودای عشق	۱۱	۳۵	محبت	۲۸
۱۵	روشنی عشق	۱۲	۳۶	شب غم	۲۸
۱۶	شب تیره	۱۲	۳۷	اشک غم	۲۹
۱۷	آشناسوز	۱۲	۳۸	نغمه جدائی	۳۱
۱۸	بهار دل	۱۴	۳۹	هوای دل	۳۳
۱۹	افسانه عمر	۱۵	۴۰	موشح بنام حضرت صفی علی شاه	۳۳
۲۰	دام	۱۶	۴۱	مستی عشق	۳۴
			۴۲	انتظار	۳۵

شماره	موضوع	صفحه	شماره	موضوع	صفحه
۴۳	بیاد مادر	۳۵	۷۹	دام طبیعت	۶۳
۴۴	دو تنها	۳۶	۸۰	از یکغزل	۶۳
۴۵	اشتیاق	۳۸	۸۱	حکایت دل	۶۳
۴۶	غرش	۴۰	۸۲	جندر باعی	۶۴
۴۷	آرزو	۴۰	۸۳	موشح بنام حضرت رونق	۶۶
۴۸	نا امید	۴۰	۸۴	علیشاه رشتی	۶۶
۴۹	پراکنده	۴۱	۸۵	موشح بنام حضرت یدالله کمیلی	۶۶
۵۰	دام عشق	۴۴	۸۶	علی	۶۷
۵۱	بیاد فریدون سامانی	۴۵	۸۷	موشح بنام فرزند دوست عزیزم	۶۷
۵۲	آتش	۴۶	۸۸	آقای دکتر خلیل رهبر	۶۸
۵۳	نقش عشق	۴۸	۸۹	شاهراه حیات	۶۹
۵۴	پیری	۴۹	۹۰	انتظار	۶۹
۵۵	کیست علی	۴۹	۹۱	گناهکار	۷۰
۵۶	آشنا	۵۰	۹۲	چه گفت	۷۱
۵۷	گریه من	۵۱	۹۳	همت مردانه	۷۲
۵۸	گاو آهن و تفنگ	۵۱	۹۴	پای همت	۷۲
۵۹	تنها	۵۳	۹۵	سر انجام	۷۳
۶۰	گربه	۵۴	۹۶	بینوا	۷۳
۶۱	موشح بنام و کنیه عم بزرگوارم	۵۵	۹۷	سرود کوهکن	۷۴
۶۲	شادروان حاج شجاع الملک	۵۶	۹۸	نالۀ درد	۷۵
۶۳	نسیم عشق	۵۶	۹۹	زبان حال او	۷۶
۶۴	یاد دوست	۵۷	۱۰۰	زیر آن بید	۷۷
۶۵	تاب عشق	۵۹	۱۰۱	دهقان دیر روز و امروز	۷۷
۶۶	شب عاشق	۶۰	۱۰۲	پر تودل	۷۸
۶۷	شب غم	۶۰	۱۰۳	آسمان غم	۷۹
۶۸	غم تنها	۶۲	۱۰۴	مرغ اندیشه	۸۱
۶۹	از یکغزل	۶۲	۱۰۵	آرزو برای فرزند دوستی	۸۴
۷۰	ولای علی	۶۲	۱۰۶	گلزار دوستی	۸۴
۷۱	محبت	۶۲	۱۰۷	قطعه ای موشح بنام دو فرزندم	۸۵
۷۲	سخن عشق	۶۲	۱۰۸	بیوفا	۸۵
۷۳	می در پیاله	۶۲	۱۰۹	بامداد	۸۶
۷۴	از یکغزل	۶۲	۱۱۰	جهان صفا	۸۷
۷۵	مشکل دل	۶۳	۱۱۱	خاموش	۸۸
۷۶	از یکغزل	۶۳	۱۱۲	آواز دل	۸۹
۷۷	سست عهد	۶۳	۱۱۳	نا کام	۹۲
۷۸	از یکغزل	۶۳		صفا و وفا کو	۹۳

شماره	موضوع	صفحه	شماره	موضوع	صفحه
۱۱۴	غزلیات از صفحه	۹۶ - ۱۲۶	۱۴۳	نیروی زیان بخش	۱۵۴
۱۱۵	شکوه	۱۲۷	۱۴۴	شعله آتش گشت و آتش مرد	۱۵۴
۱۱۶	قصه شوق	۱۲۷	۱۴۵	موشح بنام حضرت یدالله کمیلی	۱۵۶
۱۱۶	شب غم و دل من	۱۲۸	۱۴۶	این ابرها باران ندارند	۱۶۷
۱۱۸	سرود شکسته	۱۲۸	۱۴۷	امروزی فردا	۱۵۸
۱۱۹	نعمت	۱۲۹	۱۴۸	آسمان	۱۵۹
۱۲۰	سرود خزان	۱۲۹	۱۴۹	پاداش کار	۱۶۰
۱۲۱	مشتاق	۱۳۰	۱۵۰	دسترنج	۱۶۱
۱۲۲	یاداو	۱۳۱	۱۵۱	چاه کن	۱۶۲
۱۲۳	بهار امید	۱۳۱	۱۵۲	بیخویشتن	۱۶۳
۱۲۴	غزل شکسته	۱۳۱	۱۵۳	بیداد فقر	۱۶۳
۱۲۵	زبان دل	۱۳۲	۱۵۴	گفتار آشفته	۱۶۴
۱۲۶	چندرباعی	۱۳۴	۱۵۵	جهان دوستی	۱۶۷
۱۲۷	خزان بی بهار	۱۳۵	۱۵۶	دوری	۱۶۷
۱۲۸	چه گفتم	۱۳۶	۱۵۷	محبت	۱۶۸
۱۲۹	چندغزل از صفحه ۱۳۷ تا ۱۴۵		۱۵۸	ناز	۱۶۹
۱۳۰	کاروان کش	۱۴۶	۱۵۹	شب بی سحر	۱۷۰
۱۳۱	نا گفته	۱۴۶	۱۷۱	شام پائیز	۱۷۰
۱۳۲	از یکغزل	۱۴۷	۱۷۲	ستاره امید	۱۷۰
۱۳۳	هوای دل	۱۴۷	۱۷۳	چراغ مرده	۱۷۱
۱۳۴	یار چه گفت	۱۴۷	۱۷۴	سخن ناتمام	۱۷۲
۱۳۵	پرده های رنگارنگ	۱۴۷	۱۷۵	پیشانی	۱۷۳
۱۳۶	سرود ماهی گیر	۱۴۹	۱۷۶	ویرانه	۱۷۵
۱۳۷	گهواره	۱۵۰	۱۷۷	سفر	۱۷۵
۱۳۸	همه او بود	۱۵۰	۱۷۸	جانسوز	۱۷۵
۱۳۹	خروس سحر	۱۵۱	۱۷۹	درمند	۱۷۵
۱۴۰	پیام	۱۵۲	۱۸۰	آخرین سخن	۱۷۶
۱۴۱	شبی سیاه	۱۵۲	۱۸۱	آخرین غزل	۱۷۶
۱۴۲	تبریز	۱۵۳			



گوینده

سپیده و ستاره

تهران ۴۹/۵/۶

ولای مرتضی

ای چراغ پر فروغ راه دین ای علی ای رهنمای راستین
ای بحق ختم رسل را جانشین ای ولی حق تعالی در زمین
کس نکسردد بی ولایت رستگار
دوستارانت دهند از گمراهی خاکسارت را بود شاهنشهی
از تو بتوان یافت از حق آگهی تاج فقر آنرا که بر سر می نهی
پا نهد بر فرق چرخ از افتخار
رعوت حق را بجان کردی قبول سر نهادی بر خط حکم رسول
کی ز فرمان خدا کردی عدول کی ترا جان شد نژد و دل ملول
باختی چون سر براه کردگار
ای امام برحق ای دست خدا دست لطف تو بود مشکل گشا
ای گرامی جانشین مصطفی بعد او کس نیست جز تو پیشوا
وین بود چون صبح روشن آشکار
ای ز بعد مصطفی از هر که بیش از تورو نوق یافت این پاکیزه کیش
ریختی بر خاک خون پاک خویش بردل و جان خوردی از بدخواه نیش
رنجها دیدی ز خصم جانشکار
مهر تو تاریکی از جانها زدود قیمت دلها به عشق تو فزود
پیرگردون بس شجاعان آزمود در شجاعت هیچکس چون تو نبود
در حقیقت نیز چون تو پایدار

دل فروزم با صفای مرتضی شادمانم با ولای مرتضی
ای سروجانم فدای مرتضی نقد جان بازم بهای مرتضی
زانکه او را بشم ازجان دوستار

آدینه ۲۸/۱/۴۹

پاداش

هرچه درجام کسان کردم بجایم ریخت چرخ
هیچکاری نیست بی پاداش از نیکو وزشت
کارها جمله بدست ما نباشد لیک حق
گرکنی کاری نکو خود کرده ای ورکاربد
عاقبت نیکو سرانجامی نصیبش اوفتد
زشتکاری را نباشد بهره جز پاداش بد

ولای علی و آل علی

بود اگر خود ذره ای ازقدر برتر شد زمهر
دوستی ایزد یکتا ترا گر آرزوست
یک نفس فارغ مشو از پادشاه لافتی
جان فدای فاطمه آن دختر پاک رسول
آن که در مدحش اگر گوئی هزاران بار و بیش
جان فدای مرتضی و یازده فرزند او
در طریقی پای نه کانان قدم بنهاده اند



ما خاک ره حضرت مولا باشیم
سر مست ز ساغر ولایش همه عمر
در منقبتش مدام گویا باشیم
گوئیم علی از دل و جان تا باشیم

وطن

سای وطن ای خاک پاکت گلشن آزادگان
ای به مهرت شاد جان روشن آزادگان
تربت پاک تو باشد مدفن آزادگان
از دل و جانند خلق پاکبازت دوستار
خواهم ای مهد دلیران جاودان بینم ترا
فارغ از آزار و جور این آن بینم ترا
سر بلند و کامگار و کامران بینم ترا
تا جهان باشد به بینم در جهانت پایدار
نیست جز اندیشه تو فکر دیگر در سرم
گوهر مهر ترا با نقد هستی می خرم
خاک پاکت پر بها آید بدیده چون زرم
عشق تو برده است تنها از دلم صبر و قرار

خاك پاك توتیای دیده جان من است لطف تو راحت رسان جان نالان من است
 خار زار تو بدیده باغ و بستان من است مهر تو درملك دل خورشیدتابان من است
 آخر اینجا خودنه خاك پاك ایران من است
 هستی خود را نسازم از چه در راهی نثار
 ای گرامیتر ز هر چه در جهانم ای وطن ای بقر بان تو و خلق تو جانم ای وطن
 چون ترا از جان گرامیتر نخوانم ای وطن جان بخواه از من که در پایت فشانم ای وطن
 جان و مال خویشتن زان تو دانم ای وطن
 ای وطن عشق تو برداز جان تنها اختیار

آذربایجان

خاك آذربایجان را مرد پرور یافتم خلق او را مردمی پاکیزه گوهر یافتم
 خاك او را پر بها چون گوهر وزر یافتم دشت و کوهش را پر از نسین و سنبل دیده ام
 گلشن است آنجا که دامانش پر از گل دیده ام
 خاکش آبادان که او را در جهان نبود قرین کس ندیده است و نه بیند خاك پاکی اینچنین
 دست جود آرند بیرون خلق او چون زاستین هستی خود را کنند ایثار راه این و آن
 نیست جز این رسم و راه خلق آذربایجان
 خلق آذربایجان روشن دل و آزاده اند پاکباز و رادمرد و نیکخوی و ساده اند
 در سر آسایش مردم سروجان داده اند در ره آزادی ایران بسی کوشیده اند
 باده آزادی از جام جهان نوشیده اند
 تهران ۲۴ خرداد هزار و سیصد و چهل و نه

در چهلمین روز مرگ استاد بدیع الزمان فروزانفر

آن مرد هنر پژوه دانشور استاد بس اوستاد نام آور
 بر چرخ فضیلت و سخن سنجی ما نا بفروغ تابناك اختر
 هر مشکل نظم و نثر ازو آسان در بزم ادب چراغ روشنگر
 دریای ادب نیافته از وی رخشانتر و شاهوارتر گوهر
 بر تخت فضیلت و ادب سلطان بر تارك علم و معرفت افسر
 بشکسته بدل هزارها خارش تا باغ ادب شود شکوفاتر
 افسوس که آن چراغ شد خاموش رخساره نهفت تابناك اختر
 جانش چو بسوخت دست مرگ افتاد بر خرمن شعر پارسی آذر
 شد روز سخن سیاهتر از شب خاك سیهش کشید چون در بر

ای جلوه شاعری بتو چون شد کردی سفر و نیامدی دیگر
 ای دیده ندیده چون تو استادی بازای و بحال زار ما بنگر

تلخ است بدوری تو کام شعر
 زنده بتو پارسی بود شاید
 بی آب فتاد بی تو نخل شعر
 جای تو نه خاک تیره می‌زید
 رفته است ز تن روان شعر و تو
 ای مرد سخن شناس بی همتا
 هر جا که قدم نهم بگوش آید

ای گفته‌ات اوفتاده چون شکر
 مرگ تو نیایم اگر باور
 زین غصه مرا دو دیده باشد تر
 برخیز و به محفل ادب بگذر
 جان شده‌اش دو باره باز آور
 ای چرخ کمال را مهین اختر
 دردا که شد از جهان فروزانفر

✓ لطف بیگانه

آنجا که آشنا نکند یاد آشنا
 ما آزموده‌ایم بسی جانگزا تراست
 بیگانه هر که هست ترا خصم جان بود
 در راه زندگی است بهر گام صد خطر
 کردی با شناسم و در عوض کنون
 با مردمان کشور ما لطف دیگران
 بیگانه‌ای که شانه صفت‌ده زبان بود
 گربا تو در و بر و شود از لطف دم زد
 روزت از آن زمان بنظر گشت همچو شب
 بهر بقای غیر بکوشیم بی خبر
 دیدی که هیچ بهره بجز تیرگی نداد
 دل را اسیر رنج مکن بهر دیگران
 بیهوده شکوه می‌کنی از گردش سپهر
 آن کس که برده است به بیگانگان پناه
 آخر تو نیز مرد هنر باش تا بکی
 از جهل کار خویش تبه کردی و کنون
 در ابتدای کار ترا هست بهره این
 آگه نیم که عاقبت کار چون شود
 در آن زمان که مشکلی افتد بکار تو
 هشیار شو که مانده از خون آشناست

باشد امید مهر ز بیگانگان خطا
 مهر و وفای غیر ز پیداد آشنا
 داری امید مهر ز بیگانگان چرا
 ایدر ترابجز تو کسی نیست رهنما
 بیگانه پایمال جفا می‌کند ترا
 باشد همان حکایت سیم‌رغ و کیمیا
 آئینه‌وار کی بپذیرد دلش صفا
 لکن چو بنگری بجز اینست در قفا
 کز شمع روشن دیگری خواستی ضیا
 کز این بقا نصیب ما نیست جز فنا
 چون خواستی از آینه دیگران جلا
 در راه غیر هستی خود را مکن فدا
 زیرا که خود بخواری خود داده‌ای رضا
 خود را اسیر ساخته در کام ازدها
 گوئی بدانش و هنر دیگران ثنا
 گری بی‌حال خویش و کنی شکوه از قضا
 بنگر که خود نصیب چه باشد در انتها
 با غفلتی که در تو پدید است زابتدا
 نبود ترا بکار بجز تو گره‌گشا
 چون غیر خوان نهاده ترا در دهد صلا

بهار شعر

تهران ۱۷۴۹۹

مرا باشد بهار جانفزا شعر
 پسندد هر که چیزی را و باشد
 شکایت هرگز از تنهائیم نیست

دل دارد بجان پیوند با شعر
 بچشم از هر چه زیباتر مرا شعر
 بجان و دل مرا یار است تا شعر

مرا دارد ز موج غم رها شعر
 بود دمساز من در هر کجا شعر
 مرا بر جان و دل بخشد صفا شعر
 بود یاری عزیز و با وفا شعر
 بچشم من بود بس پر بها شعر
 که بمان هست عمری آشنا شعر
 مرا یاری بود مشکل گشا شعر
 مدام ایمن بماناد از بلا شعر
 روان خسته ام را در نوا شعر
 که باشد مهربانی دلربا شعر
 مباد از طبع من یکره جدا شعر
 بگیرد پرده از این ماجرا شعر
 بود رنج نهانم را دوا شعر
 خوشا شعر و خوشا شعر و خوشا شعر

بگرداب بلا چون غرقه گردم
 نباشم تا ز تهائی بفریاد
 بود روشن بشعر خوش ضمیرم
 جدا از خود نه بینم یکزمانش
 گرامیتر ازو چیزی نه بینم
 تو گریبگانه خوئی باش غم نیست
 بیاری آیدم در روز سختی
 بلای غم زجانم دور سازد
 برانگیزد بجانم شور و آرد
 عنان دل بدست شعر دادم
 بشعر نغز یابم زندگانی
 چو من نتوانم احوال درون گفت
 بدرد آید چو دل از جور گردون
 بود عمری که میگویم چو تنها

بهار سخن

تهران تابستان ۱۳۴۹

که روزگار بود خرم از بهار سخن
 که بشکفت گل معنی به لاله زار سخن
 اگر بگفته نغز است افتخار سخن
 نشست گوهر معنی چو در کنار سخن
 خورد کسی که می از جام خوشگوار سخن
 بود کنون که بدست تو اختیار سخن
 که گوهری است گرانقدر گوشوار سخن
 بود بخوان ادب آنکه ریزه خوار سخن
 برغم دشمن نادان نابکار سخن
 تو هم پاسبان ادب ساز جان نثار سخن
 به گلشنی که سراید غزل هزار سخن
 بمحفل که شود شعر نغز یار سخن
 چرا که نیست جز این از تو انتظار سخن
 کسی که از دل و جانست دوستار سخن
 در آبنگمه چو بلبل بشاخسار سخن
 بباغ عمر کل افشان کند بهار سخن

خوشا شکفته بهاران روزگار سخن
 بهار دل شکفت اهل ذوق را آن دم
 شود بمعنی روشن بهای شعر افزون
 بچشم اهل نظر سخت پر بها افتاد
 سخن درست بگوید چنانکه می شاید
 بهوش باش که گوئی سخن درست و بجا
 بهوش باش که از کف برایگان ندهی
 سزد که در ره شعر دری بجان کوشد
 بکوش تا که تباهی ز شعر دور کنی
 سخن نثار تو کردند شاعران زین پیش
 بکوش تا که شود بوم بدنوا خاموش
 مجال لاف نباشد گزافه گویانرا
 بسی بجاست سخن گر درست گوئی و نغز
 نخواهد آنکه شود نظم و نثر دشمنکام
 ز اوستاد سخن یادگیر شعر و سپس
 خوش است خاطر تنها از آنکه می بیند

جهان شعر

تهران تابستان ۱۳۴۹

گل مراد بچینی ز بوستان هنر
 گهر مجومگر از گنج شایگان هنر
 هر آن سخن که شود گفته بازبان هنر
 بهر مکان که نیایی در آن نشان هنر
 بیاس عز وطن باش پاسبان هنر
 چو مهر و ماه درخشی در آسمان هنر
 سزد که چهره بسائی بر آستان هنر
 گهر بجوی ز دریای بیکران هنر
 چه لعلها که بدست آوری ز کان هنر
 بر آسمان شرف جز به نردبان هنر
 که تن بجان و جهان زنده شد بجان هنر
 نگشت خود مگر از مهر جاودان هنر
 کسیکه در تن او میدمد روان هنر
 هنروری که برد ره باشیان هنر
 بجاست باشی اگر ریزه خوار خوان هنر
 ز چاه جهل در آئی بریسمان هنر
 بجان بجاست که باشی مدیحه خوان هنر
 ترا بکار ز استاد نکته دان هنر
 توراه جوی به گلزار بسی خزان هنر
 که دوردور ادب شد زمان زمان هنر
 که بارور کنی از ابر درفشان هنر
 هنر از آن تو باشد توی از آن هنر
 بزم دهری اگر چند میهمان هنر
 نگر که تا بکجا میرسد مکان هنر
 جهان جوان شود ازدولت جوان هنر

خوش آنکه سر کنی ایام در جهان هنر
 هنر عزیز تر است از گهر بچشم خرد
 بگوش اهل دل آید زهر نوا خوشتر
 بود محال که یابی نشان ز عز و شرف
 شود بفر هنر قدر مملکت افزون
 روان بنور هنر بر فروز اگر خواهی
 مباحش بنده کس لیک بنده وارمدم
 نخواهی اربشوی غوطه ور به بحر نیاز
 بکسب علم نهی چونکه پای همت پیش
 مسلم است که هرگز کسی نجوید راه
 هنر چو نیست جهانست خود تنی بیجان
 چنین بزرگی و عزت نصیب آدمیان
 رواست نام بر آید گرش بچرخ بلند
 ز جور فقر کجا بیند آشیان بر باد
 اگر چه ریزه خور خوان کس نباید بود
 چراغ علم کند خانه دلت روشن
 ترا بود به هنر عزت و سرافرازی
 بهوش باش و بیاموز آنچه می آید
 کنونکه هر چمنی را خزان کند ویران
 چرا به بی هنری روز و شب کنی سپری
 نهال زندگی خویشتن بجا باشد
 هنر کند بتو آسان ره حیات آری
 نمی توان نفسی یافتن ترش رویش
 هنر چه برتر از این کادمی رسید بماه
 بعلم رونق باغ حیات گردد پیش

بگویی از هنر و از هنروران تنها

که خوشتر است زهر نغمه ای بیان هنر

کاوایانی سرود

کز وخلق را شادمانی فزود
 که بگسست بیداد را تار و پود
 ز اورنگ بیداد آرد فرود

بدان راد مرد دلاور درود
 بدان دست و بازو هزار آفرین
 توانست ضحاک خونخواره را

به نیروی این مرد آزاده بود
 که از لوح جان زنگ حسرت زدود
 چو خواهی گریزد ز دل غم چو دود
 بده در سر باده بود و نبود
 که خوش گوی آزاده مردی ربود
 ستم پیشه در خاک حسرت غنود
 که خلق زیان دیده بینند سود
 ولیکن باواز و گلبانگ رود
 که آزادگانرا بیاید ستود
 بس آزاده را گرچه دهر آزمود
 که آواز آزاد مردان شود
 روان ساخت از خون بدخواه رود
 بپوشید بر تن لباس کیود
 سرما را بیداد کسوید زود
 بخوان هر زمان کویانی سرود

بلی واژگون گشتن کاخ جور
 زهی مهرگان جشن آزادگان
 می آتشین نوش کن این زمان
 درین جشن کاوزان مردم بود
 پیاموز از کاوه آزادگی
 خود از آدمردی که بادست وی
 زیان دید در زندگانی بسی
 درین جشن کن باده سرخ نوش
 ستایم من از جان و دل کاوه را
 در آن روزگاران چو کاوه ندید
 درود فراوان بسا آزاده ای
 زهی راد مردی که باتیغ عدل
 ستم پیشه را کشت و بیداد را
 که دیری نماند مردم برنج
 بیاد چنین جشن و این رادمرد

رشدک

پشه ای را نظر بر او افتاد
 خاطرش گشت خسته و ناشاد
 زان حسد جان و دل کند آزاد
 پای در پیش پای پیل نهاد

پیل میشد بجانب مقصد
 حسدش سوخت خرمن هستی
 پیل را خواست بر زمین فکند
 غافل از ضعف خویش و قوت پیل

شبهای تنهایی - تجریش سوم امرداد ۱۳۴۹

بدرمان کوش دردم را که بردل دردها دارم
 شکایتها که از آن سست مهر بیوفا دارم
 نه از بیگانه نالم شکوهها از آشنا دارم
 بجا باشد که همچون جام می روشن روان باشم

جدا از آشنا جانی بحسرت مبتلا دارم
 نه پنداری که دور از یار جان از غم رها دارم
 زدل بر خیزدم آتش غمش در سینه تا دارم
 چومن آئینه دل روشن از نور صفا دارم



بیاری تادلم شادان کند یاری نمی بینم
 بدام عشق همچون خود گرفتاری نمی بینم
 چنان دلدار سنگین دل دلازاری نمی بینم
 چو مرغ شب روا باشد کزینم در فغان باشم

مگر اندوه دل گویم وفاداری نمی بینم
 بدل دارم هزاران غصه غمخواری نمی بینم
 چو چشم خویشتن چشم گهر باری نمی بینم
 چو شام دوری آن مه شب تباری نمی بینم



نباشد بی گل رویش گل امید من خندان
 مبادا کس بدرد هجر دلبر ناتوان زینسان

جفای دوست افزونست و مهر ماد و صد چندان
 بکار خویشتن باشم بعشق دلستان حیران

دل از دلبر بفریاد است و جان خسته از جانان
که محروم از وصال دلبری راحت‌رسان باشم

پیشانی فزونست و نیابد کار دل سامان
بود پیوسته اشکم زینم جانسوز بر دامن

چرا بیگانه خوگشته است بادل دوستار دل
تباه از جور جانانست هردم کار و بسار دل
بنومیدی بدل گشت از جفايش انتظار دل
دل از یار و من اذل این چنین آزرده جان باشم

ز حال دل نمی‌پرسد چرا آن غمگسار دل
سیاه ازدوری یار است زینسان روزگار دل
ز کف پیرون شده است از عشق دلبر اختیار دل
کنون جز آه و زاری نیست دور از یار کار دل

زمن بر کند دل آنشوخ و زو پیوند نبریدم
بفرمان وفا و دوستی از وی نرنجیدم
چوشام نا امیدی گشت تیره صبح امیدم
ز بیدارش روا باشد که نالان هر زمان باشم

بجست آزار من چندانکه افزون مهر ورزیدم
اگر چه بیوفائی‌ها از آن آرام جان دیدم
پسندید آنچه بر جان من بیدل پسندیدم
بکام دل حدیثی از لب جانانه نشنیدم

دمادم دیده امید عاشق سوی او باشد
مدامم توتیای دیده خاک کوی او باشد
روان پرور بود بادی که ازمشکوی او باشد
چو باد رهگذر حیران بهر کوی و مکان باشم

فروغ شام تار دل ز مهر روی او باشد
پیشانی نصیم در هوای موی او باشد
بجانم داغ‌ها دور از رخ دلجوی او باشد
دل سرگشته تادور از خم گیسوی او باشد

شدست از جان و دل دور از رخ جانان شکیبائی
پیشانی ز حد شد عاشقانرا نیز شیدائی
من اورا در تماشا و مرا خلقی تماشائی
که من دل داده‌ای دور از شکیب و ناتوان باشم

بریزد دیده هردم اشک در شب‌های تنهائی
جد از آن گل که نتوان یافتن چون وی بزبائی
کشید آخر بعشقش کار مشتاقان بر سوائی
نباشد بیش از اینم بر غم هجران توانائی

مه نامهربان من ره بیداد پیماید
مرا زائیت دل زنگ غم جانانه نزداید
زمن بر نایدا این بر درد هجران صبرا گر باید
من سرگشته تا در بند عشق دلستان باشم

بجان دردمند عاشق شیدا نبخشاید
دریاری بروی پای بند مهر نگشاید
منش از جان و دل فرمانبرم تا اوچه فرماید
بدل هردم غمی روی آرد و دردی بجان آید

بجان دردی است دور از دوست کانرا بید و اینم
چه غم‌ها کن فراقش در دل درد آشنا بینم
بچشمش گوهر مهر و وفا را بی‌بها بینم
ز جور اوست گر پابند اندوهی گران باشم

بهار آرزو دور از رخ وی بی‌صفا بینم
بریزد گرچه خونم نابجا از وی بجا بینم
نگشتی پای بند عشق نادانی چه‌ها بینم
تو از بیگانه بینی جور و من از آشنا بینم

از آن رنجی که بینم دور از آن آرام جان گویم
از آن آتش که چون مومم گدازد استخوان گویم
سخن‌ها از غم جانسوز دل با این و آن گویم
بسان بلبل شیدا سزد گر نغمه خوان باشم

هر آنچه گویم از خورشید روی دلستان گویم
ز جور آنکه پوشد مهر روی از بیدلان گویم
نبندم از شکایت لب غم دل هر زمان گویم
سخن چون کز گل رخسار آن سروروان گویم



که دور از دوست صبر از دل برفت و طاقت از جام
نیارم زاشنا و غیر راز دل بپوشانم
گذشت از کار کارمن چه میکوشی بدرمانم
بدینسان تلخکام از هجر آن شیرین زبان باشم

شکیبائی بشام هجر جانان بیش نتوانم
به بیمهری ز پای افکنند یار سست پیمانم
بسامان کی رسد کارم چنین کاشفته سامانم
سیه روز این چنین در هجر آن خورشید نا باشم



ندیدم یار خود را در کنار خویشتن آخر
دل خون گشت از بیداد آن پیمان شکن آخر
نجستم کام دل با بوسه‌ای از آن دهن آخر
همین گویم که دور از وی تنی دور از روان باشم

بعشق نو گلی گشتم چو بلبل نغمه زن آخر
بناکامی بر آمد جان شیرینم ز تن آخر
رسید آن کاوشاید بر دل غمگین من آخر
سخن پایان دهم گر چه ندارد این سخن آخر

۴ سودای عشق

تهران ۴۹/۵/۴

دور از تو نالد تابکی دلدادۀ شیدای تو
تا چند بی ما می خورد لعل قدح پیمای تو
روشن شود همچون سحر از پر تو سیمای تو
تنه‌انه من افشانده‌ام نقد روان در پای تو
افتد گرم بوسی نصیب از لعل روح افزای تو
هیئات تا گیرد کسی در خاطر من جای تو

ای دلبر زیبای من دارم بسر سودای تو
دور از لب نوشین تو چون لعل تا کی خون خورم
وقت است تا آئی ز در کاین روز از شب تیره تر
هر کس که بینم بگذرد در پای تو از جان و سر
بینی لبم را روز و شب خندان بسان جام می
گرچه بسی بگزیده‌ای جای من آزرده دل

ای عشق تو دمساز دل یادت نوآپرداز دل

من گشته‌ام رسوای دل گشته‌است دل رسوای تو

باشدمن شوریده راجان در فغان از دست دل
برخیزد این آه و فغان ما را ز جان از دست دل
چشم بود شب تا سحر اختر فشان از دست دل
یکره نبیند خاطر من کس شادمان از دست دل
رفته‌است از جان و تنم تاب و توان از دست دل
این اشکها بر چهره‌ام باشد روان از دست دل

این رنج‌ها هر دم بجان آید مرا از دست دل
از جور غیرم شکوه‌ای نبود بجان تو قسم
از دل نصیب من شده‌است روز سیاهی همچو شب
در دست دل سپرده‌ام تا اختیار خویش را
دارد پیریشان خاطر من بیمهری دلداری اگر
چون ابر گریانم اگر دانم که نبود جرم کس

زینسان که برده‌است اختیار از دست و آرامش زجان

راز نهان از این و آن پوشم چسان از دست دل

دردا که داری مهر روی از عاشق بیدل نھان
آشفته چون موی توام ازدرد هجرانت بجان
آن مهربانیها چه شدگشتی چرا نامهربان
باز آ که جز تو نیست کس این خسته را احسان
وند ر هوایت گشته ام سرگشته و بی خانمان
غم نیست کازار دلم پیوسته جوید دلستان

تا بنگرم روی ترا آیم بکویت هر زمان
من عاشق روی توام سرگشته در کوی توام
آن وعده ها جانا چه شد پیمان تو باما چه شد
نامهربان دلدار من بنگر بحال زار من
تا دل به مهرت بسته ام مهر از همه بگسسته ام
باعشق تو شاد است دل و زمحت آزاد است دل

هان ای بهار تازه رو ای بوستان آرزو
از رنج نومیدی بیا جان و دل من وارهان

× روشنی عشق

وین لطف و صفا زان گل بیخار گرفت
از نرگس نیم مست دلدار گرفت

دل روشنی از مهر رخ یار گرفت
گشته است مرا یقین که این مستی وام

تهوان ۴۹/۵/۱۷

شب تیره

بر تیره روز خویش نداری چرا گذر
خارم بجور می شکنی از چه بر جگر
منظور تو است گر سوی دلدادگان نظر

گر مهر دلفروز شب تیره منی
دلرا اگر توی گل بوستان آرزو
در من بچشم لطف چرا ننگری دمی



با ما اگر نه آتش مهر تو گشت سرد
ما نابر آن سری که دهم جان زتاب درد
از خاک من چه شد که برانگیخته است گرد

دل سرد خواهیم زچه چون باد مهرگان
مرهم بزخم سینه گدازم نمی نهی
گر تند باد خشم تو بر ما نمی وزد



بیگانه خوی تر ز تو هرگز ندیده ام
پیوند مهر از همه عالم بریده ام
کی فارغ از غم تو دمی آرمیده ام

با درد عشق تادل من آشنا شده است
دل بر مکن زمن که بسودای عشق تو
کی بی خیال روی تو سر کرده ام شبی



بینیم تازه روی و شکوفا بهار دل
چون میرود بدوری تو روزگار دل
کاندوه جانگذار رود از کنار دل

باز آی تا بجلوه آن روی دلفریب
باز آگرت هواست که روزی خبر شوی
از من مکن کناره گرت آرزو بود

تهران ۴۹/۴۱۲۶

آشنا سوز

بیدلان گرچه کشی کس نیست چون تودلنواز
لیک نتوان بود از مهر نکویان بی نیاز
روز و شب زین داغ باشم لالهوش درسوز ساز

شد نگاهت تاب سوز و دوریت عاشق گداز
بی نیاز از هر چه بینم درد و گیتی خویش را
آتش بی مهری تو خرمن عمرم بسوخت

عاشقانرا دور از آن گیسو شبی باشد دراز
 پرده پوشی نه که نزدش پرده برگیرم زراز
 نیست کس کاین دربرخ داردمرا از مهر باز
 بود اگر درد مرا از لطف یاری چاره ساز
 دور از آن مهوش که با دلدادگان باشد بنواز
 این بجا شد که عاشق زار نالد روز و شب

مهرورزانراست بی مهر رخت روزی چو شب
 مهربانی کوکز آن بی مهر نالم در برش
 بسته می بینم درشادی بروی از هر طرف
 کی ازین بیچارگی دل بود هر دم در فغان
 دور از آن دلبر که هجرش خست جان عاشقان
 جان عاشق در فغان و دل بود در تاب و تب



این بجا شد که عاشق زار نالد روز و شب
 دل برید از مهربانان از چه آن مه بی سبب
 این شب غم را مگر نبود ز پی صبح طرب
 کوشم از جان در ره وصل و نمانم از طلب
 اهل دل را بینم از این سخت جانی در عجب
 سر ز فرمانت نمی تابم بفرمان ادب
 نیست غم پایان نمی یابد گر این شام تعب
 و بر آن باشم که بندم یکزمان از شکوه لب
 درد من پوشیده نبود هیچگاه از این و آن

جان عاشق در فغان و دل بود در تاب و تب
 تا چه کردم کز من دلخسته رنجید آن صنم
 ناید آن ماه از در و ناید بپایان شام دل
 گرچه میدانم محال آید مرا دیدار دوست
 دیده ام هجر و هنوزم نیم جانی در تن است
 جان زعاشق خواه تا بینی که پابند غمت
 خاطر غم پرور من خوش بود با درد عشق
 باشد از این شعله آه آتش پنهان عیان
 از نگاه من هویدا گردد اندوه نهان



درد من پنهان نماند هیچگاه از این و آن
 خود نیازی نیست تا آرم غم دل بر زبان
 باشباهنگم هم آوا در دل تیسره شبان
 ورنه دورم دارد از چه زان نگار مهربان
 نیست امیدی که دیگر راه جویم بر کران
 زانکه سخت افتاده ام پابند این بند گران
 خود بجا باشد گرم چشمی بود اختر فشان
 گر بر آنی خاطری غم دیده گردد شادمان
 آفتاب روی، بنما تا شبم گسرد سحر

از نگاهم آشکارا گردد اندوه نهان
 روی زردم بین که دانی درد جانکاه مرا
 همچو پروین دیده ام یکدم نخسید تا سحر
 سخت بی مهر است با من طالع ناسازگار
 کشتی بشکسته ام سرگشته در بحر بلا
 خود نمیدانم چسان آزاد سازم جان خود
 تیره روزی شد فزون و پرتوی برمانتافت
 گر نخواهی دیده ام گریان به بینی روز و شب
 ای مه نامهربان باز آ شبی ما را ز در



آفتاب روی بنما تا شبم گسرد سحر
 کار من تا نگذرد از کار بر من کن گذر
 کاشی چون شمع دارم بر درگ جان شعله ور
 اشک خونینم ندارد بر دل سخت اثر
 داشتم از طره شیرنگ جانان گر حذر

ای مه نامهربان باز آ شبی ما را ز در
 دستگیری کن ز من کزدست رفتم در غمت
 بر من بیدل شبی نگذشت بی سوز و گداز
 بر سر مهرت نیارد ناله جانکاه من
 این سیه روزی نصیب جان بیتابم نبود

بشکنی تا چند خارم بر جگر با دست هجر
گوئی این سرگشته را از عاشقی نبود گزیر
ای بهار آرزو ای غنچه خوش رنگ و بو
عهد دیرین یاد آرو از وفارخ بر متاب

در ره بیداد باشی تا کسی ای گل رهسپر
ورنه جز این ره نپوید از چه در راه دگر
دردمندی را بنخواهی چاره بخشیدن اگر
بهر دلجوئی ببالینم گذرگن با شتاب

عهد دیرین یاد آرو از وفارخ بر متاب
در فراق دوست دارم خاطری پابند رنج
همچو نندر جان من پیوسته می نالد بدر
از چه رو با بوسه ای کامم نبخشی زان دهان
روی آبادی محال آید که ببند بعد از این
کی رسد دستم بدامانت که من چون ذره ام
دست بگشا تا دلم داری رها از موج غم
در دل شب من بیادت گفته ام این بیت نغز
شد نکاهت تاب سوز و دوریت عاشق گداز

بهر دلجوئی ببالینم گذر کن با شتاب
از جفسای یار زیبا با شدم جان در عذاب
دور از آن گل چشم من هر لحظه مرید چون سحاب
چند مانند زان لب نوشین سوالم بی خواب
خانه دل کاین چنین از سیل غم باشد خراب
خاکسار و قدر تو باشد فزونتر ز افتاب
کن شتابی نا گذشته از سر دل داده آب
ایکه داری بخت بیدارو بود چشمت بن خواب
بیدلان گر چه کشی کس نیست چون تودل نواز

۱- بهار دل

تیر ماه ۱۳۴۹

گل من و بهار من توی تو ای نگار من
خدایرا بیا شبی به مهر در کنار من
فغان و ناله شد همه بدرد عشق کار من
بعشق تو پیاد تو برفت صبح و شام دل

بود به مهر روی تو فروغ شام تار من
مساز پیش ازین سیه به هجر روزگار من
نمیرهد زیاد تو دل بغم دچار من
شده است پر شرننگ غم ز دوری تو جام دل

دل مرا ز بند غم دمی رها نخواستی
بعشق خویشتن مرا تو در نوا نخواستی
چه بود بهتر از وفا چرا وفا نخواستی
بتافت روی از خوشی بنصه دل گرفت خو

نصیب این شکسته دل بجز جفا نخواستی
تو سست مهر پیوفا وفا ز ما نخواستی
می طرب فزا مرا نصیب تا نخواستی
مرا شکست عاقبت نهال عشق و آرزو

بهار خرم است و خوش ولی تو تازه روتری
بحور بشکنی دلم و لیک روح پروری
روان رفته از تنم بود که باز آوری
بهشت آرزوی من مباد غیر کوی تو

بهار تازه آوری بکوی دل چو بگذاری
بهر گلی که دیده ام ز لطف و دلبری سری
رواست گر بسوی من بچشم لطف بنگری
که دیده امید دل بود مدام سوی تو

بعشق مستیم نگر مریز می بساعزم
زهر چه بگذرم ولی ز مهر دوست نکدرم

بباده نیست حاجتم که مست عشق دلبرم
که نقش روی او بود مدام در برابرم

که نیست کس بچشم دل ز دوست دلربا ترم
فغان که با خبر نشد ز حال من نگار من

همیشه عشق دلستان بجان خسته پرورم
بیاد او به مهر او گذشت روزگار من

وز آنچه آمد از غمش بجان مبتلای من
زمن برید روز غم چو غیر آشنای من
ولی بگوش ماه من نمیرسد نوای من
بجا بود به بستم از آه و ناله لب اگر

زدرد من کسی خبر نیافت جز خدای من
تو گوئی انده جهان نبود جز برای من
سپهر راست گوش کر زبانگ غم فزای من
کنونکه نیست یار را ز روزگار من خبر

مهی که جان خسته ام بدوست شادمان توی
گل شکفته روی من به گلشن جهان توی
اسیر درد عشق را نگار مهربان توی
مباد گو بهار و گل که باغ و گلشنی مرا

ز هر که دل بریده ام مرا امید جان توی
باغ زندگانیم بهار بسی خزان توی
خود آن که میراندم ز غصه گران توی
درین شبان قیرگون چراغ روشنی مرا

«افسانه عمر»

تهران ۲۷/۴/۴۹
که این نه شعر بود خود زبان حال منست
ز غنچه لب دلدار این سوال منست
که نقش روی تو در پرده خیال منست

مرا بشعر من دردمند خرده مگیر
چرا دلسم بجوابی نمیکنی شادان
جدا نمیشود از یاد تو دلسم یکدم

بعشق تازه گلی بود در نوا دل من
به بند عشق و وفا بسته بود تا دل من
دمی نبود ز بند وفا رهبا دل من

بباغ گیتی از آن دم که دیده بگشودم
مرا نبود بجز ناله و فغان کاری
اگر چه بهره نمیدیدم از وفا داری

کسی نبود که درد مرا کند درمان
که از کجا بود این داغها مرا بر جان
نیسافت کار دل دردمند ما سامان

بجان خسته من بود دردها اما
بسوختم شب و روز و کس نشد آگاه
گذشت کار پریشانی از حد و هرگز

چه شامها که بفریاد و بیقراری رفت
ولی بناله و فریاد و آه و زاری رفت
بدرد آنکه ز کف دولت بهاری رفت

مرا جدا ز مه روی مهربان یاری
دو روز زندگی من ز دست رفت بلی
خزان عمر رسید و چو ابر گریانم

کنون دلست در افغان ز درد نومیدی
بخیزد از دل من آه سرد نومیدی
که گشته است نهان زیرگرد نومیدی

دگر بدل نه امیدی نه آرزویی ماند
رود ز دیده من اشک گرم حسرت و غم
نکر بچهره زردم که تا عیان بینی

فسانه بود دو روز حیات محنت خیز
بسوخت آتش غم خرمن وجود مرا
کنون ز زندگی خویش اینقدر دامن

دریغ و درد که از دست رفت و زود برفت
دو روز زندگی کوتاهم چو دود برفت
که خود چه تلخ و چه شیرین هر آنچه بود برفت

دام

رامسر ۲۶/۵/۱۴

بدمام گفت یکی مرغك فتاد به بند
شکست بال و پر من ز راه کینه فلک
دلم ندید بخود روزگار خوش زاندم
دلم بخت و سرا پای من کشید بخون
رفیق روز رفاهم چوپای بندم دید
جواب داد بدو دام و گفت طعنه زنان
چرا گهی گله از چرخ گاه از صیاد
تو خود بخویش رواداشتی چنین بیداد
بود محال که جانت رهد ز بند بلا
کنون بچاره رهائی بایدت زین دام

که ساخت مکر تو در دام غم دلم پابست
به تیغ جور دلم دست روزگار بخت
که تیر دشمنی چرخ بر دلم بنشست
چو تیر حادثه ازشت روزگار بخت
نهفت رخ ز من و رشته وفا بگست
که آزو حرص تو بال و پر ترا بشکست
که جز تو کس در شادی ترا بروی نه بست
کسی نخواست ترا پای بند جز تو بخت
بدان سبب که دلی در تو هست آزرست
چه سود از اینکه بسائی ز غصه دست بدست

کمان پیری

رامسر تابستان ۱۳۳۶

به پیر کوژی گفت این سخن جوانی دوش
ترا که باقی نبود ز عمر روزی بیش
جواب داد بدو پیر و گفت خنده زنان
ترا بدست فتد این کمان کسه می بینی
کمان بدوش بگیری تو هم ز ناچاری

که از چه روی ترا این کمان بود در دست
کمان بدوش کشیدن کجا سزاوار است
که ای ز جام گوارای زندگی سر مست
در آن زمان که بسر گرد پیریت بنشست
رها کند چو فلک تیر قامتت از شست

طایر خوشبخت

گرگان اسفند ۱۳۳۵

بهر ای طایر خوشبخت آزاد
مباش اندوه گین خوش باش خوش باش

رها از دام غم بر آسمانها
بزی آسوده دل در بوستانها



چه غم داری که آزادی ز هر بند
شرنگ غم کجا کامت کند تلخ

خوشی آسوده ای دلشاد هستی
برو خوش باش خوش کازاد هستی



نمیدانی که در دام اوفتادن
اسارت جان بکاهد خون کند دل

چسان دلها کند پابند حسرت
اسیرانراست دل پا بست محنت



برو ای مرغك آزاد از دام
ترا چون باشد آزادی میسر

برو ایام با شادی بسر کن
بیاران گرفتارت نظر کن

بیاران گرفتارت نظر کن که قدر روز آزادی بدانی
بدانی قدر این در گرانقدر که تا ندهی ز دستش رایگانی

چنین پابند دام غم نبودم من دلخسته روزی، شاد بودم
شدم پابست چون گشتم سیه روز چه خوش بود آن زمان کازاد بودم

کجا روی آورم یارب که چندیست که در دام بلا افتاده‌ام سخت
گرفتارم گرفتارم گرفتار سیه بختم سیه بختم سیه بخت

دل خواهد که چون مرغی سبکیال کنم منزل به گلزاری که دل خواست
به بینم روی دلداری که در چشم رخس مشاطه طبع من آراست

دل خواهد کزین زندان پر خوف رهد مرغ دل آزاده من
رهايي يابد و آزاد باشد دل در دام غم افتاده من

برو ای مرغک شیدا بر دوست بگو با او غم پنهان ما را
بگوی از من بدان یار دلارام که غمخوارا عزیزا دوستارا

کجا شاید ز یاران گرامی که فارغ از غم جانسوز یاران
بباغ خوشدلی گیرند هر دم می گلگون ز دست گلعداران

بپر ای طایر خوشبخت آزاد رها از دام غم بر آسمان‌ها
مباش اندوهگین خوش باش خوش باش بزی آسوده دل در بوستان‌ها

چه غم داری که آزادی ز هر بند برو خوش باش خوش کازاد هستی
شرنگ غم کجا کامت کند تلخ خوشی آسوده‌ای دلشاد هستی

یاد او تهران اول شهریور ۱۳۴۹

من بعشقت غافلم از حال خویش وز خیالت نیستم یکدم رها
حسرت دیدارت ای عاری ز مهر کی گذارد خاطرم از غم رها

ماه من در این شبان هولناک جان بفریاد است از رنج فراق
دیده گریانست از بیداد هجر دل بتاب و تب ز سوز اشتیاق

● ● ●
 حال دل داند نداند یار من وز غم جانسوز من آگاه نیست
 سوخت آن کاو خرمن عمرم بنواز با خبر زین قصه جانکاه نیست

● ● ●
 یاد او پیوسته با خاطر قرین عشق او دمساز با جان منست
 ناز او با نقد جان خواهم خرید تا من دل داده را جان در تنست

● ● ●
 حال دل پوشیده نتوانم که اشک پرده بر میگردد از اسرار دل
 آه کن بیمهری سنگین دلی دل بود یار غم و غم یار دل

● ● ●
 جان من بر لب رسید و یار من نیست از حال تباهم با خبر
 عمر من گردد بصد اندوه طی وز غم من نیست ماهم با خبر

● ● ●
 لاله آسا باشدم داغی بدل بی گل رخسار آن آرام جان
 یار بی مهرم نداند کن غمش بگذرد ایام مشتاقان چسان

● ● ●
 خاک راه او شدم تا یکزمان پای او بوسم چو بر من بگذرد
 راستی زین راز غافل بود دل کان پری راه محبت نسپرد

● ● ●
 قسمت دل نیست وصل دلستان گردین حسرت بگریم خون رواست
 آرزوی وصل او دارم بدل دور ازو بر جان غمگین دردهاست

● ● ●
 نیست زین بیشم شکیبائی به هجر زانش اندوه در تاب و تبم
 یارب از هجران او تاکی رسد بر فلک فریاد یارب یاربم

آشنا

● ● ●
 ندانم از کجا آئی ولیکن یقین دارم که یار آشنائی
 بگو با من که چون باشد خیالت بگو با من که از خلق کجائی

● ● ●
 گمان دارم که از آزاده مردم پیام مهر آری سوی یاران
 چرا از دوستی گوئی سخنها نباشی گر ز جمیع دوستان



امید افزود گفتار تو دل را مگر داری پیام از ملک امید
نشان شادی از روی تو پیداست برست از بند غم آن کاوترا دید



چه میگوئی هوایت چیست در سر که چون دیدار جانان خوش نمائی
بدیدار تو دلها شاد گردد ز جانها غم رود چون تو بیائی



مگر تو باغبان باغ عمری که زینسان پروری گل‌های شادی
که هستی؟ کیستی؟ کز توشب و روز بجوید ره بسر سودای شادی



بناهای کهن ویران کنی لیک ز نو کاخی بپا داری بهر جای
بسازی خانهٔ اندوه ویران ولی کاخ طرب از تست بر پای



گلستان جهان از تست پر گل نهال آرزو از تست پر بار
گل زیبا بهر جا پرورانی گلی پیراسته از هر خس و خار



نهال آرزوی خلق از تو همیشه خرم و شاداب گردد
بشر را جویبار شادمانی بدست مهر تو پر آب گردد



ز دریای امید آئی و گرنه بدامانت چرا باشد گهرها
گهرهای گران قیمت که دارند رها از فقر و نومیدی بشرها



چو مرغی خوشنوا خوانی سرودی سرودی خوش که دلها شاد سازد
سرودی خوش که هر پابند غم را ز دام رنج و غم آزاد سازد



نوا آموز ——— رغان جهانی ز تو هر کس بیاموزد نوائی
پری اندر هوای دوستاری جز این در سر ترا نبود هوائی



شود شیرین بکام خلق از تو شرنگ جانگداز حسرت و غم
جهان زیبا شود در چشم مردم تو بخشی لطف و زیبائی به‌الم



مدام از مهر و لطف آدمی راست طرب غمخوار و شادی یار هستی
بچشم خلق صد ره خوشتر آید ز دست تو گل بیخار هستی

امید آری بجای ناامیدی سرور افزائی و کم سازی اندوه
پس ی آبادی گیتی بکوشی کنی آباد دشت و دره و کوه

بسان آفتابسی عالم افروز شب تاریک سازی روز روشن
نمی بارد چو آب — رحمت تو شود گیتی ز گل مانند گلشن

ز راه افتادگان را رهبری تو کشانی خلق را زی منزل کام
بنام مردم از تو ملک شادی جهان یابد ز تو یکباره آرام

شیر برفین

تا بسازند شیرکی از برف رنچ بردند چند طفل بسی
شیرکی ساختند زار و نحیف شیرکی کش ندید مثل کسی

در زمستان که شدت سرما آب مانند سنگ دارد سخت
شیر برفین بگوشه ای میماند چون یکی شاخه جدازدرخت

چند آهو هراسناک شدند هیبت او زدور چون دیدند
تا بیابند ایمنی ز گزند عزم کردند تا که بگریزند

چون ندیدند جنبشی از شیر چشم حیرت بدوختند بر آن
همچنان شیر مانده در یکجا خیل آهو بسوی او نگران

سپری گشت روزگار خزان ناگه — آن موسم بهار آمد
شد در و دشت خرم و زیبا غنچه خندید و گل ببار آمد

گر می آفتاب کرد چو موم کوه یخ را که بود چون آهن
شیر برفین شد آب و گشت جدا سرش از گردن و ز تن گردن

شیر برفین شد آب وزان دیگر دیده آهوان ندید اثر
آهوانرا برفت بیم از دل شیر برفین برفت چون ز نظر

شیر برفین شد آب و از این پس دیده کس ازو ندید نشان
شیر برفین نهفت روی از خلق گشت چون روی آفتاب عیان

شیر برفین شد آب و از این پس آهوانرا بدل هراسی نیست
ایمن از هر بلا در آن بیشه می‌توانند شاد و خرم زیست

سازاو

تابستان ۱۳۳۳

نعمه سازش زبان حال بود درد خود میگفت با آن دمبدم
ساز او با نغمه‌های دردناک میزد آتش بر دل و جان دمبدم

در بر آن‌کاو قرارش برده بود سوز دل میگفت با آواز ساز
ساز او میگفت خوش‌خوش در عشق با نوائی گرم و لحنی جانکداز

ساز خود را داشت از جان دوست‌تر زآنکه سازش محرم اسرار بود
یارها بودندش ولیکن ساز او در بر او بهتر از هر یار بود

آن حدیثی را که یکره کس ندید در نگاهش داشت سازش بر زبان
نعمه سازش دل و جان می‌گذاخت ساز او میگفت چون راز نهان

ساز او می‌کرد از دل ناله‌ها چون یکی افسرده حال دردمند
همره آن ناله‌خوش‌خوش می‌گریست ساز او را ناله چون، پشد بلند

فقر بفشردش گلو ناچار شد تا فروشد ساز با کمتر بها
جان وی زینکار شد پا بند درد خاطرش دیگر نشد از غم رها

از در و دیوار گوشش می‌شنید وه که سازش را هنرمندی فروخت
کس نبودش تا بگوید ساز خویش در کمند فقر پابندی فروخت

ساز او تنها بصد اندوه و درد این چنین میگفت در دست یکی
فقر باعث شد که سازش را فروخت اهل حالی با بهای اندکی

گرفتار

در قفس مرغ گرفتار بلایی داشت از بندگران سخت شکایت
بدو صد ناله و فریاد همی‌گفت رنج از حد شد و بیداد زغایت

گاه از بند کنم شکوه و گاهی
یاد روزی که ز هر دام دل من
از ستمکاری صیاد ستمگر
بود آزاد و نه برخرمنم آذر

ایدریغا چه شد آن خرمی گل
فرح انگیزی ایام بهاران
وان غزلخوانی مرغان خوش آوا
دوره گلشن و هنگام تماشا

یاد روزی که هم آهنگ رفیقان
بود دل شاد بدیدار عزیزان
بود کارم بچمن نغمه سرائی
خاطرم داشت ز هر درد رهایی

ولی امروز شدم بسته بندی
کاردل نیست بجز ناله و زاری
که دلم خسته اندوه بدارد
تارها گشتن ازین بند نیارد

او ندانست که در بند گرانس
او ندانست که گربال گشودی
غفلت خویش درافکند بدینسان
نشدی هیچ زمان بسته زندان

هر چه برهارد از ماست نشاید
بکشادست که کاری بری از پیش
که ز تقدیر بنالیم و زگردون
ایکه داری گله از گنبد و ارون

کوشش

میرفت پیش راهرو خسته
جانش بلب ز تشنگی وزین درد
گم کرده راه و تشنه لب و بیتاب
میدید نقش هستی خود بر آب

میرفت پیش لب آگاه
میرفت پیش تشنه لب و غمگین
کز تشنگی چگونه رهاند جان
میرفت پیش خسته دل و نالان

خورشید تابناک زمین کرده
خارا چو موم نرم و تو پنداری
سوزان بسان کوره آهنگر
میریخت بر زمین ز فلک آذر

هر بحر موج خیز که در چشمش
گم کرده بود راه و نمیدانست
میشد عیان نبود سرابی بیش
چون ره بجوید و بود چون پیش

شورابی آمدش بنظر از دور شد پیش تا بدان بکند لب تر
نوشید جرعه‌ای چو از آن ویرا صد بار گشت تشنگی افزونتر



شوراب‌ها بدید بس——ی اما آبی ندید در خور نوشیدن
کوشیدکن عطش برهد لیکن او را نبود سود ز کوشیدن



ناگاه گفت راهرو هشیار بگشای چشم و چشمه به بین ازدور
شو پیش تابه نوشی از آن آبی کاو رانه آب تلخ بود نی شور



استاده راهرو به لب چشمه با صد امید آب همی نوشد
باشد که تشنه‌ای بشود سیراب هر دم برهنمائی او کوشد

آرزوی يك مادر

ای گل تازه رو به گلشن جان گل امیدم از تو شاداب است
من بمانم بیاد تو بیدار چشم تو آن زمان که در خواب است



يك نگاه تو میبرد از دل هر غمی را که ره در آن جوید
از امید و سرور آینده نکه تو دو صد سخن گوید



در نگاه تو رازهاست پدید که ز معنای هر يك آگاهم
نکته خواستار مهر و وفاست من ازین نکته بی شك آگاهم



به نگاه تو می‌رود از دل چون غمی در دلم بجوید راه
به نگاه تو خاطر م شاداست وین سخن را نگاه تو ست گواه



ای جگر گوشه من نمی‌خواهم که بدل داغ مرگ تو بینم
جان شیرین بر اهت آسانست چشم پوشی ز جان شیرینم



در گلستان جان بصد امید به نهال قد تو دادم آب
گل من با وجود تو باشد غنچه آرزوی من شاداب



من بمیرم اگر تو بی‌مادر مانی و خون دل خوری هر دم
گر تواز دست من روی از تن جان برون می‌رود بدین دردم

● ● ●
 فلك سنگدل بر آن باشد که کند دور مدار از فرزند
 این خورد خون دل جدا از آن آن شود دور ازین بغم پابند

● ● ●
 کاش ما عمر آنقدر یابیم که به بینیم روز شادی را
 در سپهر امید پیوسته مهر گیتی فروز شادی را

آذرآبادگان

آذرآبادگان ما آباد
 بیشه‌ای پر مهابت است کز آن
 با خصال فرشته و رخ حور
 همچو زرتشت زین گرامی خاک
 همه خیر است هر چه خیزد از آن
 جان براه وطن کند قربان
 همه باشد نهال فخر و شرف
 بر مزار شهید او از خاک
 نیست گرمردپور از چه از آن
 سرزمینی بود کز آن شب و روز
 همه صافی درون و پاکدلند
 جمله آسایش وطن جویند
 بجز این خاک از کدامین خاک
 تو مپندار کز چنین خاکی
 تو مپندار کز چنین قومی
 خاک پاکش همیشه باد آباد

که از آن مرد پر هنر خیزد
 هر زمان شیر شزه بر خیزد
 زاذر آبادگان بشر خیزد
 راد مردی پیامبر خیزد
 کی ازین خاک پاک شر خیزد
 شیر مردی از آن اگر خیزد
 چونکه از خاک وی شجر خیزد
 لاله داغ بر جگر خیزد
 مرد از اندازه بیشتر خیزد
 مردمی پاک و پرهیز خیزد
 زان کجا مرد حيله گر خیزد
 گر چه زینکار ددرس خیزد
 همچو ستار مرد بر خیزد
 شجری خشک و بی ثمر خیزد
 مرد نادان و بی هنر خیزد
 دل بد خواه و دشمنش ناشاد

گرسنه

گرگان ۳۰/۱۲/۱۸

گفت ای قاضی ز خود راضی
 کارنا کرده چند خواهی مزد
 سفتی و وه عجب دری سفتی
 خاطر م بود فارغ از تشویش
 خون درماندگان کند در جام
 کافت مال و جان دهقان است
 او خورد خون خلق همچون آب
 پا نهادی چو بر سر دیوار

خشمگین گشت دزد و با قاضی
 خوانیم پست و گوئیم ای دزد
 گفتی و راستی چه خوش گفتی
 دزدی آئین من نبود ز پیش
 دزد مائیم یا کسیکه مدام
 دزد ما یا فلان و بهمان است
 کارگر بزرگساز و بعداب
 عیب من میکنی که در شب تار

زن و مردی ز بیم لرزیدند
راست خواهی اگر بدست نیاز
این عذابم بجان ز فقر رسید
سخت برجان خویش ترسیدند
در زندان بروی من شد باز
احتیاجم بدآوری بکشید



زن و فرزند داشتم زین پیش
پیش چشم جهان نبود سیاه
جنگ آشوبگر فراز آمد
پسرم کشته شد به عرصه جنگ
مالک ده که بود بس خونخوار
بخطا تیر او چو گشت رها
پسروی که تا روان دارد
حیله کرد و در فریب گشود
دخترک خویش را به ناکامی
گشت بیمار دختر دگر
هستم جمله مالک ده برد
سوی شهر آمدم که جویم داد
گوش بر ناله ام نداد کسی
هر کجا کار جستجو کردم
هیچ کاری نبود و بیهوده
کرد وادار احتیاج مرا
وز برای یکی دو لقمه نان

کشتزاری و چند بره و میش
داشت شادی بخاطر من راه
شام اندوه خلق باز آمد
وز غمش عرصه گشت برهن تنگ
گشت روزی روانه بهر شکار
پسر دیگرم فناد از پا
سر آزار این و آن دارد
گنج ناموس دخترم بر بود
کشت و آسوده شد ز بد نامی
مرد و آتش فکند بر جگر
زن من نیز وقت زادن مرد
از ستم های خصم زشت نهاد
زانکه وی بود زورمند بسی
یا بهر گوشه ای که رو کردم
ساختم جان خویش فرسوده
که ز دیوارها روم بالا
بکشم رنج و سختی زندان

زود باور

تهران ۴۹/۵/۳۰

ای آرزوی وصل تو دمساز جان و دل
بنگر که چون بپای تو از دست رفته ام
دستی بر آرزوی درمان درد من
آنرا که آرزوی تو دارد زخود مران
با من مباحث از ره بیداد سرگران
دستم بگیر و جانم ازین غصه وارهان



سودای وصلت ای گل گلزار آرزو
از غیر شکوه نیست دلم را که بر جگر
صد بار و بیش عهدشکسته است ای عجب
عمری بود که در دل غم پرور منست
این شعله ها ز دشمنی دلبر منست
از دوستی زندم و این باور منست



از غم ندیده ام دل سر گشته را رها
غیر از تودل بعشق کسی نیست درخروش
زاندم که دوستار تو و مبتلای تست
این شور عاشقانه ما در هوای تست

بگسسته‌ایم از همه کس رشته وفا تا دل بحکم عشق به بند وفای تست

ای گل بیا و جلوه به بزم صفا به بخش کز روی تست خرمی بوستان دل
کس نیست جز توای بتو درمان دردها شادی فزای خاطر و راحت رسان دل
باز آ که تابناک نه بینیم اختری غیر از مه جمال تو در آسمان دل

نیمه شب ۳۰ ر ۵۹۰۴۹

شب غم

بیامد شب و باز با یاد دوست زجان رفت آرام واز دیده خواب
دگر باره در آتش اشتیاق به یکباره شد از دل خسته تاب
بیاد گل عارضی دیده‌ام گهر بار گردید همچون سحاب

بر آورد فریاد چون مرغ شب دل دردمند به هجران اسیر
بریدم زجان در فراقش امید زهستی شدم دور از آنماه سیر
بدل بست اندوه راه گریز مرا دست کوتاه ماند از گزیر

مه من کجا داند احوال من که می باشدش دیده در خواب خوش
گرفته به بر تنگ جانانه‌ای زخود پی‌خبر از می‌تاب خوش
ندانم که این خسته را دور ازو نخواهد شدن در گلو آب خوش

بفریاد آمد شب آهنگ باز تو گوئی که با من بود هم‌نوا
بهل تا بنالد که از عاشقان بود ناله در شام هجران روا
منم نیز عاشق برین گفته‌ام بود ناله جانگدازم گوا

مه دلفروزم که در هجر او بجان و دل خسته تا بم نم‌اند
بدلجوئی آمد کجا از درم دلم را کی از بند حسرت ره‌اند
مراراند از خویش و زینسان جفا زدو دیده‌ام اشک خونین براند

جز او نیست در دیده من کسی بهر جای او را کنم جستجو
مرا خود بهر جا که افتد گذر همه خواهم از او کنم گفتگو
بترسم که نسا دیده دیدار وی بتلخی به‌میرم در این آرزو

به گلگشت اگر پابه گلشن نهم گل روی او آیدم در نظر
قضا را رود چشم من گر بخواب بخواب آیدم روی او جلوه‌گر

کنم شام با یاد جانانه صبح شب عاشقانرا بود گر سحر

ندانم که تا باز کی بینمش شب و روز می باشم در طلب
بود یاد جانانه دمساز دل من خسته جانرا درین تیره شب
به یادش بسوز و گدازم چو شمع عجب داری از من چرا تاب و تب

کجا رفت آن مهر گیتی فروز چرا خواست روز من اینسان سیاه
چو شمع رگ جان بسوزد مدام بجا باشد از من چنین اشک و آه
بدرداست دل دور از آن مه بدرد تباہ است حال من به هجران تباہ

بیامد شب و باز دست خیال رخ یار در دیده تصویر کرد
شدا ز دیده در هجر او اشک گرم برآمد ز دل در غمش آه سرد
هوایش دگر باره از خاک من بشام جدائی برانگیخت گرد

شب از نیمه بگذشت و بایاد او نرفته است در خواب چشمان من
بسان شب آهنگ در هجر وی بخیزد ز جان و دل افغان من
دریغا دریغا که صبح امید ندارد ز پی شام حرمان من

دریغا که در این شب هولناک ندیدیم مهر رخ یار را
تو گوئی که صبح سپیدی نبود به هجران وی این شب تار را
خود این شکوه هر چند پایان نداشت بپایان رساندیم گفتار را

سبیا

تهران آدینه ۱۶ ر ۵۹۵۹

خیز و بیا تا که بیدار تو خاطر محنت زده شادان کنم
غنچه لبها از گل رخسار تو خانه دل رشک گلستان کنم
تا دل شیدا است گرفتار تو هر چه بخواهد دل تو آن کنم

با خم گیسوی دلارای تو رشته مهر است مرا استوار
نقد روان باخته در پای تو با تو بود دوستیم پایدار
رفت مرا در سر سودای تو تاب و توان از دل و از جان قرار

کی رسد آنروز که بینم ترا در بروگیرم به برت همچو جان
چند نپوئی ره مهر و وفا بامنی اینسان ز چه نا مهر بان
هر چه کنی پیش بعاشق جفا نیست مرا غیر توراحت رسان

باغ و بهار من و گلزار دل نیست بجز طلعت دلجوی دوست
گر چه بود در پی آزار دل دیده دل نیست مگر سوی دوست
شمع شب افروز شب تار دل چیست اگر نیست مهر وی دوست

تازه گلی خندد اگر در چمن یاد از آن چهره نیکو کنم
غنچه بخنده چو گشاید دهن آرزوی آن لب گلبو کنم
آورد ارباد شمیم سمن حسرت آنزلف سمن بو کنم

نیست دلت با دل من آشنا ترك چو بیگانه از آنم کنی
تا که بصد رنج در آیم ز پا جور بسی با دل و جانم کنی
داریم آزرده بدینسان چرا گر حذر از آه و فغانم کنی

تهران مرداد ۱۳۴۹

محبت

چه غم از این و آن جفا بکنند تو بیا تا که ما وفا بکنیم
گلشن دهر و باغ هستی را مهر ورزیم و با صفا بکنیم
بره دوستی نهیم قدم کینه و دشمنی رها بکنیم

بشانییم گلبن شادی در گلستان مهر و باغ صفا
مهربانی کنیم پیشه خود بسپاریم جز طریق وفا
ما محبت کنیم چون دانیم دردها را محبت است دوا

زندگی جانگزا تراست از مرگ در دیاری که مهربانی نیست
هم در آنجا که دوستی نبود دل و جان یار شادمانی نیست
بی محبت بدوستی که حیات سخت جانی است زندگانی نیست

دوستی باید و محبت و لطف گر گریزی ز دشمنی شاید
آدمی خوی باش تا برخت در راحت زمانه بگشاید
روز خوش آید آنزمان که رود از جهان قهر و آشتی آید

اول مرداد ۱۴۴۹

شب غم

شد جهان غرقه در فراموشی گوئی از روشنی نشانی نیست
همه جا را گرفته خاموشی نغمه سازی ترانه خوانی نیست
مرد و زن مست جام مدهوشی در تنی گوئیا روانی نیست

خلق پیگانه گشته اندزهم
در دل ایمن شب سیاه دژم
بر چنین زخم‌های بی مرهم
کس نه بینی که آشنای کسی است
چون تنی شادمان تواند زیست
دل بنالید و دیده زار گریست

شب سیاه است وتیرگی افزون
جان غم‌دیده را نصیب کنون
جان بسوزد وگر شود دل خون
وای ازین ظلمت و درازی شب
غم جانسوز هست و شام تعب
با چنین رنج ها مدار عجب

گشته‌اند این و آن ز هم بیزار
دوستی گشته خوار و بیمقدار
نیست کس را بشام غم غمخوار
جمله را خصم جان هم بینم
کینه افزون و مهر کم بینم
جمله دل‌ها اسیر غم بینم

از وفا و صفا نماند نشان
دوستان باهمند دشمن جان
این فکنده شرر بخرمن آن
نیست گلزار زندگی شاداب
خانه دوستی شده است خراب
کرده آن جان این دچار عذاب

خرمن دوستی و مهر و وفا
میزند خصم تیغشان رقفا
میگیرزند از وفا و صفا
بجوی زر دهند و غم نخورند
وه کزین قصه سخت بی‌خبرند
بره جور و کینه رهسپرند

زهر نوشند لیک پندارند
در کمند بلا گرفتارند
خویشان هوشیار انکارند
که بجام اندراست آب حیات
بکمانشان که جسته‌اند نجات
گذرانده به پیخودی اوقات

ای خدا باز شام تار آمد
باز خاطر بغم دچار آمد
چشم گردون ستاره بار آمد
کرد گیتی به تن لباس سیاه
باز در دل بجست حسرت راه
حال دل‌ها ز غم چودید تباه

- اشک غم

تیرماه ۱۳۴۹

اشک غم و ناله زارم به بین
دور از آنزلف شکن بر شکن
روز و شب از حسرت آن لعل لب
ای مه تابان شب تارم به بین
عقدۀ بسیار بکارم به بین
پرگهر اشک کنارم به بین

بگذرم از جان و ازو نگذرم	آرزویش دردل و جان پرورم
زانچه رسد در غم او بر سرم	عاشق و دلباخته‌ام باک نیست
تا بدر دوست کجا ره برم	تاب ز دل رفت بشوق وصال



کی گره از کار دل من گشود	آنکه ز جان صبر و قرارم ربود
درد مرا در پی درمان نبود	آنکه بگفتم بوی اندوه دل
زینهمه فریاد ندیدیم سود	وه که بدادم نرسید آن پری



نوش لب از چه نیایی بیا	ای مه بسی مهر کجائی بیا
عقده ز کارم بگشائی بیا	بس گره افتاد بکارم مگر
تا دهی از غصه رهائی بیا	این دل پابند غم عشق را



روی تو خورشید جهان تاب ماست	مهر تو آئینه گیتی نماست
در نظر دلشدگان بسی صفاست	بی گل رخسار تو گلزار دهر
چور بدلباختگان کی رواست	بیش میازار به هجران دلم



شد بفراق تو فراغ دلم	ای مه روی تو چراغ دلم
غنچه امید بیاغ دلم	بی گل روی تو چسان بشکفد
بی خبری چند ز داغ دلم	لاله صفت در غم تو سوختم



کار دل از دوری تو مشکلت	شوق تو در سر غم تو دردست
سعی من و کوشش دل باطلست	روی نهان داری و در راه وصل
وصل ترا از دل و جان مایلت	عاشق تو با همه بی مهریت



دلشده را راحت جان جز تو کیست	یار من خسته روان جز تو کیست
هست بفریاد و فغان جز تو کیست	آنکه دل غمزه‌ام دور ازو
لاله و سرو و گل آن جز تو کیست	گلشن گیتی است دلارا ولی



غافلی از اشک من و آه من	بی خبری از غم جانکاه من
گر نه توی مهر من و ماه من	بی تو چرا گشت سیه روز دل
بسته رقیب از همه سوره من	مانده‌ام از کوی دلارام دور



ای گل نو خیز گلستان دل ای سمن و لاله و بستان دل
دل برداز عشق تو فرمان وما بنده عشقیم بفرمان دل
زان تو گشته است دل مولوی عشق تو زانسانکه بود زان دل

نغمه جدائی تهران ۱۹۴۴ ر ۴۹

ای طایر نیکبخت آزاد ای بال گشوده در چمن‌ها
دل‌تنگم و با تو دارم اکنون از حال دل غمین سخن‌ها
تو هم‌ره دوستان به گلگشت من مانده شکسته بال و تن‌ها

در هر چمنی که دوست داری با خاطر شاد می‌بری راه
بوسی رخ هر گلی که خواهی آید چو ترا بدیده دلخواه
از درد دل شکسته من هرگز دل تو نگردد آگاه

بشکفت گل و بهار آمد شد خرم و تازه روی گلشن
گردید چمن شکوفه باران بسوسید نسیم چهر لادن
بنشست قدح بدست لاله درپای گل و کنار سوسن

در زمزمه جویبار هر دم در شور و نوا هزار دستان
شاد است و بشوق نغمه پرداز از جلوه گل بطرف بستان
گوید که بیا بهار آمد از باغ مرو که شد زمستان

از مقدم باد نو بهاری شد باغ شکفته چون رخ یار
از دیدن گل ز غم برستند دل‌های به بند غم گرفتار
شد ابر بهار را دو دیده از شادی وصل گل گهر بار

اکنونکه رود بکامت ایام آواز بخوان ترانه کن ساز
جز شادی و خوشدلی بکاری درگلشن زندگی مپرداز
اندوه جهان بدل مده راه سرده بخوشی سرود و آواز

از جلوه باغ و صحبت گل امروز جهان بکام بینی
هر گل که بچشم تو است زیبا با خاطر خوش برش نشینی
جان تازه کنی بموی سنبل وز گلشن وصل گل بچینی

ای نغمه سرای فارغ از درد درد دل ما کجا بدانی
سرگشتگیم چه دانی آخر ایمن نه به کنج آشیانی
شاد است دلت چرا بشادی پیوسته نوای خوش نخوانی

دیر است که جان دردمندم از بند محن نگردد آزاد
عمر است که از غمی جگر سوز جانست بناله دل بفریاد
ویرانه سرای دل نه بینم از سیل سرشک یکره آباد

زنان که امید مهر میرفت دیدم شب و روز بیوفائی
کردند ز من بگناه سختی یاران عزیز من جدائی
شاید که ز غم دمی نه بینم جان و دل خسته را رهائی

تنها بگذاشتند و رفتند در بند بلا مرا رفیقان
از رشته غم دمی نکردند جان و دل من رها رفیقان
زین غصه بنالم و بگویم فریاد ز بیوفا رفیقان

تنهایی و دردمند کس نیست تا چاره درد ازو بجویم
بنشینم و در برش نشانم وز سوز درون سخن بگویم
زنگار غم از دل شکسته با یاری و لطف او بشویم

با این دل دردمند خسته با گلشن و گل چکار مارا
ارزانی تو سرور و شادی رنج و غم روزگار مارا
با یار توشاد باش و غم نیست گر درد و غم است یار مارا

بی فایده بود کوشش من در راه وصال یار زیبا
غم ها که بجان خسته رو کرد دور از رخ آن نگار زیبا
دور از گل روی او چه حاصل ما راست ازین بهار زیبا

تا کسی دل بیقرار سوزد از آتش مهر دلربایان
تا چند مراست جان بفریاد از دست جفای بیوفان
چون فایده نیست زین سخنها بهتر که برم سخن بی پایان

هواای دل

تهران ۴۹۶۶۲

شب تارم پیاد مه — ر رویت
از آن روی نکوی وموی دلجوی
درخشانتر بود از روز روشن
خجل بینم گل و سنبل به گلشن

هویت در دل و مهتر بجانست
رواهرگز نمی بینم که سازی
نگردی هرگز از یادم فراموش
لبم رابی نصیب از آن لب نوش

خراب و مستم از جام محبت
حکایت میکند از عشق جانسوز
نخواهی دید زین پس هوشیارم
بسان شم — ع چشم اشگبارم

امید و آرزوی دل — بوباشی
جدا از توجه غم گرجان سپارم
پیاد تست جانرا شادمانی
که دور از تو نخواهم زندگانی

سرآزارمن ه — ر چند داری
یقین دان گر کنی برمن گذاری
ندارم هرگز از جورت شکایت
ز شوق وصل سرب — ازم بهایت

دمی فارغ نیم ازی — ادا رویت
جهانرا نیست در چشم فروغی
مرا درپیش چشم آبی شب و روز
بهجران توای مهر دل افروز

وفا چندانکه با تو بیش ورزم
از اینسان سست مهری شد یقینم
ز تو ه — ر گز وفاداری نبینم
که از تو جز دل آزاری نبینم

دلخون گشت زانده جدایی
یک امشب گ — ر ببالینم نیایی
دگر طاقت به هجرانت ندارم
فتد فردا گذارت ب — ر مزارم

موشح بنام حضرت صفی‌علیشاه

تهران (۴۹۶۶۲)

حقیقت را بجان جویان و خواهان
امید ازهر که بریده بجز حق
طریقت را چو خورشید درخشان
جمال کبریا بی‌پرده دیده
وجودش محو عشق ذات مطلق
محب حیدر کرار از جان
جزایزد مهر از هر کس بریده
یقینش همراه ایمان و اخلاص
شده با آل حیدر یار از جان
ربوده تاج فقر از فرق خورشید
ازین‌ره برده‌ره بردرگاه خاص
بجان و دل سپرده راه توحید

زبان خاموش و دل گوینده راز
 احدگوی واحد بین واحد خوان
 حق و حق دوست را از جان هوادار
 سراپا محو عشق ذات بیچون
 نمایان از رخس نور حقیقت
 صفای باطنش در چهره پیدا
 فراغت نیست از یاد خدایش
 یکی را طالب و یکتا پرست است
 علی را دوستار است از سرشوق
 لبش خاموش اگر ماند ز گفتار
 یقین دارد که در راه طریقت
 شهنشاهی بود در کشور فقر
 از آزار خلایق دست شسته
 همه بودند و نبودش نور حق بود

شده ذکر حقش پیوسته دمساز
 سراپا محو ذات پاک رحمن
 بچشمش ذات حق هر دم پدیدار
 نه غمگین ز اندک و نی شاد از افزون
 زبانش گشته گنجور حقیقت
 دلش در راه عشق دوست پویا
 شده عشق حقیقی رهنمایش
 ز جام عشق جانان مست مست است
 بهایش خاکسار است از سرشوق
 دلش گوید سخن پیوسته از یار
 خطا باشد شدن دور از شریعت
 که بنهاده است بر سرافسر فقر
 بجان و دل ز کس رنجی نجسته
 عجب نبود اگر منظور حق بود

مستی عشق

تهران شهریور ۱۳۴۹

مستی دل نیست جز از جام عشق
 هجر تو آورد به لب جان من

شد زدل و جان من آرام و صبر
 آه که دل داده مشتاق تو

دست فروشستم از جان و دل
 از توستم گرچه بسی دیده ام

مهر تو دیری است که جسته است راه
 یک نفس از یاد تو آسوده نیست

راه و فـ ا ب و ی و در دل مرا
 از غم جانکاه من آگه بود

کرد زجان هجر توام ناامید
 آنچه نشاید ز فراق تو دید

هیچ ز بی مهری تو باک نیست
 دور هر آن کس که ز جانانه زیست

هر چه توانی مه من ناز کن
 مهر بدین مرغ خوش آواز کن

انتظار

تهران ۴۹۶۳۳

ماه من ای فروغ شبان سیاه من
هرگز امید نیست که از زهرغم تهی
یاد آراز آنکه یاد تو دمساز جان اوست
باز آنکه بپشو تیره بود خانه دل من
گردد جدا ز لعل تو پیمانه دل من
غم ها که بیرخت بدل ناتوان اوست

نالم در انتظار و نباشد ترا خبر
دارم امید مهرز تو گرچه آگهم
خواب خوشم بدیده نجوید زهجر راه
گریم بشام دوری وزین گریه غافلی
فارغ ز حال چون من مشتاق بیدلی
ریزد ز دیده اشکم و خیزد ز سینه آه

تادورم از توای مه نامهربان من
دلرا شکیب نیست بشیهای انتظار
روز و شب بناله و فریاد بگذرد
جانرا بغیر حسرت و اندوه یار نیست
جانرا بیاد طره جانان قرار نیست
بارنج عمر عاشق نسا شاد بگذرد

یاری بجز تو نیست من تیره روزرا
اندوه دوری تو زد آتش بخرمنم
نبود روا که جور پسندی بجان من
بیگانه خومباش زیاران آشنا
آبی بزن بر آتش من از ره وفا
بکره نپرسی از غم ورنج گران من

یک لحظه نیست خاطر من آسوده از غمت
آسوده نیست جان ز کمند خیال تو
نام تو هست ورد زبان روز و شب مرا
دور از تو خون خورد دل اندوه پرورم
وین گفته را گواه بود دیده ترم
مرغ دلم بمشق تو باشد غزل سرا

بیاد مادر

تهران ۴۹۶۳۵

خدای آمرزدت ای مهربان مام
نرنجاندی دلی در طویل ایام
پس ای آسایش ما صبح تا شام
که خیر محض بودی پای تاسر
ندیدم خاطری از تو مکرر
بجان کوشیدی ای فرزانه مادر

بخود کردی هزاران سختی آسان
بدل کردی هزاران غصه پنهان
به پروردی مرا با شیرۀ جان
که دشواری بما آسان به بینی
که ما را بادل شادان به بینی
که هر دم در برم چون جان به بینی

همه شب تاسحر بیدار ماندی
پای مهد من بس نغمه خواندی
بجای اشک خون از دیده راندی
که من از هر بلا ایمن بخوابم
که من در دیده خواب خوش بیابم
بدیدی زاتش تب چون بتابم

خوشا و خرما آنروز گـاران
منت بنشسته همچون گل بدامان
که بودم در کنارت از غم آزاد
رها از هر غمی با خاطری شاد
تو برویم چو گل پیوسته خندان
برفته خرم — ن اندوه برباد

بجانم پرتو افشان بود مهرت
دلَم از دیدن فرخنده چهرت
چنان کز چرخ گردان نور خورشید
سعادت را به پیش دیده میدید
ربود از من چو بیداد سپهرت
مـراشد شام حسرت صبح امید

اگر چه سالها باشد کـه بینم
اگر چـه مهربان نـازنینم
تنّت را خفته خوش در بستر خاك
پریده مرغ جانت سوی افلاك
کی از یادَت دمی فارغ نشینم
بداغت جان بود پیوسته غمناك

هنوز ای مـادر فرخنده سیرت
بخاك ارچه اجل دارد اسیرت
خیال تو مرا دمساز جانست
مرا در دیده سیمای عیانست
دلَم خواهد که بینم بـ از سیرت
که شوق دیدن رویت بجانست

تو رفتی آرزوها رفت بر باد
تو رفتی آنشم بر خرمن افتاد
تو رفتی زین جهان با خاطری شاد
تو رفتی خانه دل گشت ویران
تو رفتی آتشم بر خرمن افتاد
تو رفتی زین جهان با خاطری شاد

مرا افتد گذر چون بر مزارت
بخاطر آورد بـی اختیارت
بشویم تربتت بـ آب دیده
دل پـردوش بارغم کشیده
نخواهم یافت زین پس در کنارت
ایای درد دل خـاك آرمیده

دو تنها

تجربیش ۴۹/۶/۸

منم تنهای تنها و تو تنها
نباشی گر ز تنهایی تو دلتنگ
بشب های سیاه وحشت افزا
به تنهایی ترا جانست دمساز
تو تنهایی تو تنهایی تو تنها
مگر از کس نه بینی مهربانی
نوازی تو نوازی بینوائی است
بجز غم نیست یار ما دو تنها
چرا نالی همه شب ای شباهنگ
زبان تو ز تنهایی است گویا
ز تنهایی بر آری از دل آواز
ز تنهایی ترا باشد سخنها
که هر شب تا سحر که در فغانی
یقین دارم که از رنج جدائی است

نوايت ماجرای دل بگوید
 برآری هرشب از سینه فغانها
 نگردی تا ز خاطرها فراموش
 بشیها سر دهی آواز جانسوز
 ز تنهائی بفریادی بفریاد
 حدیث شام تنهائی بگوئی
 ز تنهائی همه شب زار نالی
 ز تنهائی در افغانست جانت
 ز تنهائی کدی هر دم شکایت
 نوايت خرمن جانم بسوزد
 برآر آواز ای مرغ نوا سنج
 بآوايت خوشم ای مرغ خوشخوان
 مگر عشقی است جانفرسا بجانت
 نه بینم هیچکس تنها تر از تو
 تو مرغ داستان گوی شبانی
 ز تنهائی ترا این شور و غوغاست
 بیا تا همنوا باشیم با هم
 نداری همنوا و هم زبانی
 نداری همدمی زان روی هر شب
 بدرد خویش نالی در شب تار
 مگر این شام صبح روشنش نیست
 که بر شام سیاه خویش نالی
 برآور ناله ها ای مرغ محزون
 بنال ای مرغ سرگردان شیها
 ز یار یکدل آن کاو دورماند
 بنال ای مرغ تنهای سیه روز
 ز تنهائی بگوی و رنج هایش
 ز تنها آن پریشانحال خسته
 بنال ای مرغ شب در این دل شب
 تو نالی در شبان محنت انگیز

ز رنج جانگزی دل بگوید
 مگر خواهی زدن آتش بجانها
 نخواهی کشتن از فریاد خاموش
 شوی خاموش چونکه بر دم روز
 ز تنهائی ترا جانی است ناشاد
 سخن از شور و شیدائی بگوئی
 تو گوئی کز فراق یار نالی
 که جانم در فغانست از فغانست
 ز رنج دوریت باشد حکایت
 بس آتش بر دل من بر فروزد
 بآوائی رهان جان من از رنج
 بخوان آواز و جانم ساز شادان
 که آتش میزند بر جان فغانست
 پریشانحال تر شیدا تر از تو
 شبها از غم دل نغمه خوانی
 ترا از رنج تنهائی سخن هاست
 بنالیم از غم جانسوز هر دم
 نجوئی غمگساری مهربانی
 بگوئی حال دل با ماه و کوکب
 که در دل باشد اندوه بسیار
 فروغ مه بام و روزتش نیست
 بر احوال تباه خویش نالی
 که تنهائی کند پیوسته دلخون
 که تنهائی است رنجی محنت افزا
 چرا نالی تو زینسان زار داند
 که تنهائی است رنجی سخت جانسوز
 ز تنها و شب محنت فزایش
 که دارد خاطری از غم نرسته
 که تنها راست ناله حاصل شب
 بشام غم بنالم چون تو من نیز



وزین تنهائیم هر دم سخن هاست
 ز تنهائی بدینسان در فغانم

من دلخسته را هم نام تنهاست
 ز تنهائی بفریاد است جانم

مرا هم نیست یاری دوستاری
همه شب تا سحر بیدار مانم
نجوید خواب ره در دیده من
باوایت همه شب میدهم گوش
بگویم من سخنها در خموشی
خموشی آیدم هر دم بیساری
خموشی پرده پوش کار من شد

بشام تار غم انده گساری
ز دیده شمع سان اختر فشام
ز غم نرهد دل رنجیده من
تو گویا از غم و من مانده خاموش
بنالم زار و تنها در خموشی
به بینم از خموشی راز داری
خموشی دوستار و یار من شد



ز تنهایی چه ها بینم ندانی
مرا تا هجر او دمساز جانست
ز تنهایی است این تاب و تب دل
ز تنهایی بسی اندوه دارم
روانم خسته زانده جدائی است
اگر گویم ز تنهایی بگویم
ز تنهایی است نالان جان خسته
ز تنهایی بدل خونم بجوشد
زبان از گفتگو گرچه خموش است
کسی کاو رنج تنهایی کشیده است

من این سختی چرا بینم ندانی
جگر خون و دل از غم در فغانست
ز تنهایی است یارب یارب دل
بدل بار غمی چون کوه دارم
به تنهایی کیم از غم رهائی است
ز داغ و درد شیدائی بگویم
ز تنهایی است دل درخون نشسته
ز تنهایی دلم هر دم خروشد
چو طوفان دیده دریادل بجوش است
بداند کاین دل خونین چه دیده است



بهر کس مهر ورزیدم جفا کرد
وفا کردم جفا دیدم بپاداش
جدا از آشنایان تافتادم
خود این غم در شب تنهائیم بس
شکیم اندک است و غصه بسیار

جفا با من بپاداش وفا کرد
وفا داری نبود آئین من کاش
بخلو تگاه غم تنها فتادم
که نبود در شب غم یار من کس
بجا باشد بجا نالم اگر زار



منم تنهای تنها و تو تنها
نباشی گر ز تنهایی تو دلتنگ

بجز غم نیست یار ما دو تنها
چرا نالی همه شب ای شباهنگ

اشتیاق

تجربش ۴۹/۶/۹

بجان خسته سودای تو دارم
همه یاد تو دمساز است با جان
غمت ای آرزوی جان خسته
ترا خواهد ترا خواهد ترا دل

بسر شوق تماشای تو دارم
تو درجانی بتن داریم تا جان
مرا پیوسته خواهد دل شکسته
که باشد یاد تو دمساز بسا دل

بعشقت در نوا بینم من این شور
مرا از تو است خرم باغ امید

بیاد تو است نالان جان رنجور
نخواهد دیده غیر از روی تو دید



مرا محروم از دیدار خواهی
حبیب من رخ از دلدادۀ پوشی
مرنجان خاطر زار من اینسان
دلم دور از تو دور است از صبوری
حدیث شام هجران بشنو از من
سخن‌ها دارم از شام جدائی
یقین دارم که با این بیوفائی
نپرسی زین دل هجران کشیده
حدیث دوریت پایان ندارد
اگر پیدا شود آن مهر رخسار
جدائی از تو دردی جانگداز است
عنان طاقتم از کف برون شد
لب از شکوه ندانم چون به‌بندم
یکی دل دارم از هجران بفریاد
خبر داری که چونم در فراق
رسید از دوریت جان بر لب من
قرار از جان شیدا شد بیکبار
امید دل قرار جان تو باشی
نگاهی کن برین دلخسته از مهر
یکی بوسم ببخشا زان لب نوش

بحسرت دیده‌ام خونبار خواهی
طیب من بدرمانم نکوشی
نگر بر حال من جانم مرنجان
بیا کافزون ندارم تاب دوری
به بی‌مهری دل دلدادۀ مشکن
که نوشم زهر از جام جدائی
دلم خون‌سازی و یکره نیائی
وزین آشفته حال رنج‌دیده
گرفتارت دلی شادان ندارد
شود چون صبح روشن این شب تار
عجب نبود که دل در سوز ساز است
دل غمگین من دور از تو خون شد
که نالد ببتو جان دردمندم
دلی از دوری دلدار نا شاد
شکیم برد از جان اشتیاق
بتلخی گشت طی روز و شب من
چو دل در دام عشقت شد گرفتار
مراهم درد هم درمان تو باشی
ز پابند غمت پنهان مکن چهر
که سازم تلخی هجران فراموش



بدلجوئی مرا از در فراز آی
بیا ای آفتاب عالم آرا
بیا ای راحت افزای روانم
ازین درد روانگاه جگر سوز
تو پیمان وفا از یاد بردی
بچشم تو وفا یم بی بها بود
همه شب با خیالت دل قرین است
بیا دمساز جان ناتوان باش

دلم خون شد به هجران تو باز آی
که داری فارغ از غم جان ما را
که از اندوه تنهائی بجانم
بفریاد است جان من شب و روز
شکیم از دل ناشاد بردی
فغان بر آنکه یارش بی‌وفا بود
مرا احوال دور از تو چنین است
دل بشکسته را راحت‌رسان باش

بیخشا بردل شیدا شکیم
ز چشم خونفشان خوابم تو بردی
به هجرانت توانائی نمانده است
بود بیداد تو رنجی توانسوز
که نبود بر غم هجرش صبوری
غمس باشد ره آورد جدائی
رفیقی دوستاری چاره سازی
که حاصل از حیاتش داغ و درداست
مبادا کس اسیر دل بدینسان

به بین احوال جان ناشکیم
قرار از جان بیتابم تو بردی
مرا بر جان شکیبائی نمانده است
غم هجران تو بینم روانسوز
دلی دارم بسدرد از تاب دوری
شکیبا نیست بر درد جدائی
ندارد مهربانی دلنوازی
ندانم کاین دل خونین چه کرده است
ازین دل دارم این فریاد و افغان

غرش

روی خورشید را نهان سازم
تیرگی چیره بر جهان سازم

ابر غرید و گفت من باید
دیو ظلمت بیاریم آید

تابد و خاک را کند زرین
باید این گونه باشدم آئین

نگذارم که پرتوی زین پس
تا ره خویشتن نیابد کس

چهره آفتاب کرد نهان
تا کند شام روز خلق جهان

شد بدین عزم جانب گردون
شد سوی آسمان بدین افسون

لیک روشن بماند جای دگر
تا مگر ابر را دهد کیفر

گشت تاریک نقطه ای از خاک
ناگهان باد شد سوی افلاک

ابرو شد آشکار چهره هور
دیو ظلمت شد از نظرها دور

از دم خشمناک باد گریخت
بر در و بام روشنائی ریخت

همچنان آفتاب می تابید
آدمی پیش پای خود میدید

تیرگی دور میشد از در و دشت
دمدم روشنی فزون میگشت

تهران ۴۹/۶/۹

آرزو

وز محنت روزگار یکدم برهد
از دامگه جهان چو شبنم برهد

یارب چه شود گر این دل از غم برهد
یک لحظه نبوئیده گل هستی را

سه شنبه ۱۰ شهریور ۴۹

نا امید

روی بر تافتی ز من بجفا
راندی از خویشتن بنار مرا

ساختی نا امیدم از دیدار
یافتی چون بوصل مشتاقم

دل نامهربان تو هرگز مهربان با من فگار نگشت
عشقت آتش بجان زد و عمرم در فراقت بصد عذاب گذشت



با من بیقرار خسته جگر ناز کم کن که بیقرار توام
ای امید دل شکسته من رفت عمری که دوستار توام



سوختی خرمن شکیب مرا بنگاهی از آن دو نرگس مست
من ز دست فتاده ام از پای دل بجور تو رفته است از دست



یاد آنروزها بخیر که بود با منت مهربانی از حدبیش
رسم یاری نبرده از خاطر رخ نمیتافتی ز خسته خویش



خبر از روزگار دل بودت بر من از مهر داشتی نظری
از ره لطف هر زمانت بود بدل از دست رفتگان گذری



نظر مهر نیستت ز چه روی به اسیران دام غم اکنون
یاد کن از وفا از آن که چو جام دلش از هجرتست غرقه بخون

تهران ۵/۶/۴۹

پراکنده

نصیب من دل محنت نصیبی است که از بیداد گردون درامان نیست
و یا چون زورق بی بادبانی ز گرداب حوادث بر کران نیست
بتابست از غمی جانکاه و یکره رها از داغ و دردی جانستان نیست
مدام از آتش حسرت بتاب است نباشد بس عجب گرشاده مان نیست



بود عمری که جان ناتوان را رها از رنج جانفرسا نه بینم
بخود گویم که بینم یکزمانش رها از بند غم اما نه بینم
بدردم زین پریشان روزگاری که چون خود بدلی شیدانه بینم
بجز دردی روانفرسا نصیبی دلی بیتاب و شیدا را نه بینم



نه بینم مهربان یاری که با وی زمانی ماجرای دل بگویم
مگر جانم رها دارد ازین درد ز درد جانگزای دل بگویم

بنزدش نامه از بیداد دلبر
برافروزم دلش از پرتومهر
حکایت از وفای دل بگویم
سخن ها از صفای دل بگویم

خوش آن مرغی که دور از جور صیاد
محبت بیند و پیوسته باشد
مکان گیرد به گلزار محبت
بباغ زندگی یار محبت
نهد پا در طریق مهر و گردد
نباشد طالب چیزی و لیکن
دلش روشن بانوار محبت
بجان باشد خریدار محبت

تو ماه تابناک بزم عشقی
هوايت باشدم درس شب و روز
فروغ جان و دل زان پرتوروست
دلم در حسرت آن روی دلجوست
مرا چندانکه باشی دشمن جان
مرا جمعیت خاطر فراهم
ترا ای نازنین دارم بحان دوست
از آن زلف پریشان سمن بوست

دل تنهای من در این شب تار
روان بیقرارم سالها شد
مه رخسار جانانراست جویا
که باشد در ره مهر تو بویا
مرا پیوسته مرغ طبع باشد
مرا از غم دلی پیوسته خونین
بوصف آن گل رخسار گویا
ترا همچون سمن زلفی است بویا

مرا هر شب بیداد مهر رویت
حبیب من مرا اندیشه تو
بجای اشک خون از دیده بارد
کجا یکره بحال خود گذارد
محال آید به هجران صبری
دهی فارغ نیم از یاد رویت
دلم دور از تو آرامی ندارد
دلم تا راه عشقت می سپارد

حکایت ها من آزرده جانراست
سرآمد عمر کوتاهم درینا
ز شب های روانفرسای هجران
که ناید شام هجرانست به پایان
یقین دارم که خواهی کشت زارم
نه زانسان سست مهر و بیوفائی
نبخشیده بدرد عشق درمان
که سازی مشکل دل داده آسان

حدیث عشق و شرح شام دوری
از اینسان سست پیمانی است پیدا
من دلخسته را ورد زبانست
که با عاشق دلت نا مهر بانست
جفايت بر لب آورده است جانم
عزیز من مرنجان عاشقی را
دل من هر دم از جورت به جانست
که عمری زاتش دل در فغانست

لب نوشنت از بوسی ببخشد	روان رفته برتن باز آید
یک امشب گریبسی حالم از مهر	در صبحم برخ گردون گشاید
خدا را رخ نما بر مهرورزان	که شادی رخ بغمگینان نماید
ره یاری به پیمای از سر لطف	که بر دل بیش اندوهم نپاید



قدم نتهی چرا در راه یاری	چرا برگیری از ما دل بیکبار
اگر با ما نباشی بر سر جور	چرائی خصم یاران وفادار
نپوئی از چه راه مهربانی	نپرسی از چه زانده دل یار
یقین دارم که خواهی کشت زارم	بشام دوری ای شوخ جفاکار



من دلخسته را بی مهر رویت	جهان در دیده چون شامی سیاهست
بکوی تو دل سرگشته من	پریشان همچو مرغی بی پناهست
مگر دانی پریشان حالیم را	دل را از تو چشم یک نگاهست
شدم عاشق ندانستم که جان را	نصیب از عشق جانان اشک و آهست



چرا این دردمند خسته جان را	بدلجوئی شبی از در نیائی
ترا گاهی برین بیدل گذر بود	چرای ای بیوفا دیگر نیائی
بتلخی در شب هجران بمیرم	پی درمان دردم گر نیائی
مگر بخشی فروغی بزم مارا	چرا ای شوخ افسونگر نیائی



به بی مهری برنجانی دلم را	به بیداد افکنی بر جانم آذر
چه گویم با تو احوال دل زار	نداری سرگذشتم چونکه باور
چون بود در تو تائیری سخن را	لب از گفتار بر بستن نکوتر
همان بهتر که بگزینم خموشی	نگویم آنچه باید گفت دیگر



چه پوشم سرگذشت دل که پیدا است	ز گریه غصه پنهان تنها
نیاساید جدا از آن گل روی	ز گریه چشم خون افشان تنها
نمی بینم طبیب مهربانی	که باشد در پی درمان تنها
ز عمرم جز دمی باقی نمانده است	که دور از تست بر لب جان تنها



ازین آشفته سامانی برنجم	بکارم چند سامانی نبخشی
ازین درد روانسوزم بفریاد	بدردم از چه درمانی نبخشی

چرا با بوسه‌ای زان لعل‌نوشین
 چرا از آن مه عارض فروغی
 قراری بر پریشانی نبخشی
 بچشم اختر افشانی نبخشی

«دام عشق» راه تهران و قم ۴/۵/۴۹

دل ره‌انیده‌ام از هر دامی
 سالها رفت که این غم‌زده دل
 بجز آن دام که عشقش نام است
 من بفریادم و دل در تب و تاب
 مهر می‌ورزد و بی آرام است
 من گرفتارم و دل در دام است

من بجان راه و فسا بسپر دم
 دل برنج‌است ز کین تیزی و قهر
 گر چه بسپرد مهم راه جفا
 ای خوشا دوستی و مهر و وفا
 نیست دل را ز کسی گرد ملال
 دارد این آئینه پیوسته صفا

گو بخواهند بدم بد خواهان
 باشد این گفته حقیقت نه مجاز
 من نه آنم که بجویم بدکس
 این سخن با تو نگویم به هوس
 راه نیکی سزد از بسپاریم
 هر چه کردیم بدی باشد بس

عشقهایی که مجازی است بهل
 بگذرد از باطل و حق را بگزین
 تا مگر عشق حقیقی جوئی
 ای که جز راه حقیقت پوئی
 دل بدانده که دل و دلبر ازوست
 وین دل‌ارامی و آن نیکوئی

عمر کوتاه بود فرصت کم
 روی‌بر تافت ز بیگانه و خویش
 نامده رخت سفر باید بست
 رفت و از دام‌که گیتی رست
 پای بنهاد براهی دشوار
 شست از هر چه درین دنیا دست

راه عشق است خطرناک بسی
 خود به‌بایست که در گام نخست
 که در آن ره نتوان شد آسان
 ترک دل گفت و گذشت از سر جان
 و آنچه جز دوست از و پوشی چشم
 تا بری راه بقرب جانان

بکن آئینه صفت دل روشن
 و آنچه در دیده ترا نا پیداست
 تا در او جلوه جانان بینی
 همه یکباره نمایان بینی
 مهر حق در دل تو جلوه کند
 طلعت آن مه تابان بینی

خواهی اردیده دل را بینا
 ز آنچه جز دوست بود چشم بپوش

باش بیخویشتن از ساغر حق می توحید از آن جام بنوش
تا که بی پرده به بینی رخ دوست شوی از جلوۀ رویش مدهوش

تهران ۱۰/۵/۴۹

بیاد فریدون سامانی

فلک باز دردی بدردم فزود به بیداد آرامم ازجان ربود
نه بسته در محنتی بر رخم در دیگر از ماتم و غم گشود
دگر یاره دردی بدل روی کرد که از طاقت جان مرا بیش بود
ازین داغ جانسوز باشد بجای ز هستی گرم بگسلد تار و پود
خدا را چرا آن گل تازه روی ز گلزار گیتی چنین رفت زود
چرا آنکه بودش هم آغوش گل بپژمرد و در خاک تیره غنود
ز بیمهری لاجوردی سپهر بنفشه صفت گشت رویش کبود
بهر جا که هشتم قدم گوش من چنین از دهان عزیزان شنود

فریدون سامانی آوخ که مرد

ز جام اجل شربت مرگ خورد

چرا رفت آن تازه گل از جهان مگر گشت بیزار ازین بوستان
بود مرگ یاران بسی سخت لیک بود سخت تر مرگ تازه جوان
برین سوک دشوار آید شکیب سزد کزدل و جان بر آید فغان
گرازدست رفتن نباشد شگفت که این داغم آید فزون از توان
نه زانگونه این درد محنت فزاست که وصفش بگنجد مرا در بیان
برین درد باشد روا گر مدام ز دیده شود سیل اشکم روان
بوقتی که گل جلوه گر شد بباغ زمستان برفت وجوان شد جهان
در آن روز گاران که آمد بهار صبا کرد گلزار را گل فشان
فریدون

ز جام

بهار است چند آن گل تازه رو نهان دارد از خلق روی نکو
بسنگ آمدش ساغر زندگی بگرید از آن دیده خون چون سبو
نجوئیم دیگر نشانی ز وی اگر چند باشیم در جستجو
بهار است و مرغان همه درنوا چرا هست خاموش آن نغمه گو
بداغ غمش مادر از دست شد چو پامال دست اجل گشت او
چه بر جانش آمد زبیداد چرخ بزاری چرا کشتش این سفله خو
ندیدم که آزرده سازد دلی که بس مهربان بود و پاکیزه خو
ندیدی بخلقت کشش هیچ عیب که هم روی و هم خوی بودش نکو

نبرده نصیب از بهار حیات نچیده گلی از گلشن آرزو

فریدون

ز جام

ز یادش نیارم دمی شد رها که یادش بود مونس جان مرا
نیاید هنوز این سخن باورم که آن سر و بالا درآمد ز پا
دریغاکه وی رفت و در مرگ اوست مرا صبح شادی چو شام عزا
دلیرا نیاززد و جانی نخست چراخته شد جانش اینسان چرا
بود مرگ حق لیک بس زود بود که ناگه فریدون رودزین سرا
فروغی نه بینیم بی روی وی به گلزار هستی به بزم صفا
فغان زین مصیبت که بر جان رسید که بر داغ او گشت دل مبتلا
صبوری برین درد باشد محال تحمل گرم نیست باشد بجا
چو در محفل دوستان پا نهم بگوش آیدم این نوا بارها

فریدون

ز جام

آتش

تهران مرداد ۴۹

آن تازه رو بر ما نظر دارد ندارد بر عاشق بیدل گذر دارد ندارد
آن کز فراقش گشت دل خون چشم یاری با چون منی خونین جگر دارد ندارد
بر خرمن جان آتشم افکنده هر دم از شعله آهم حذر دارد ندارد
آن کز فراقش دیده ام گرید شب و روز آگاهی از این چشم تر دارد ندارد
شوخی که این تاب و تب است از دوری وی از سوز و ساز من خبر دارد ندارد
این ناله سوزان که بر می خیزد از دل در آن دل سنگین اثر دارد ندارد
سوز و گدازم دلستان بیند نه بیند



جانانه بر دردم دوا بخشد نبخشد یک بوسه از آن لب مرا بخشد نبخشد
از در بدالجوئی مرا آید نیاید بر محفل عاشق صفا بخشد نبخشد
از درد طاقت سوز دل پرسد نپرسد درمان بدین درد آشنا بخشد نبخشد
بار غم از دوش دلم گیرد نگیرد راحت بجان مبتلا بخشد نبخشد
در من بچشم مرحمت بیند نه بیند جرم مرا آن بیوفا بخشد نبخشد
خورشید بزم عاشقان گردد نگردد نوری بشام تار ما بخشد نبخشد
راه وفا دلدار ما پوید نپوید زنگار غم از دل مرا شوید نشوید



مشتاق دیدارم چرا یارم نیامد چون شد که آن شمع تارم نیامد

آن کز فراقش دیده میگردید چو مینا
غم ها بدل رو کرد از بیداد هجران
آن کاو گذشتم در رهش از نقد هستی
تا نشکفد گل‌های شادی در دل من
میخواست گریان همچو ابر نو بهارم
یارم نیامد تا بناکامی دهم جان

تا بنگرد بر چشم خونبارم نیامد
وز غصه دل خون گشت و غمخوارم نیامد
نگذشت بر ما و بدیدارم نیامد
آن تازه گل یکره بدیدارم نیامد
وز غم خلد تا بر جگر خارم نیامد
میرم بتلخی بی لب نوشین جانان

خواهم که چون جان گیرمش یکشب در آغوش
نیش غم از جان و دل غمگین برآرم
من جای باده خون دل نوشم که بینم
بگذار تا فریادها از دل برآرم
بر دوش دل این بار غم تا کی توان برد
بگذار تا بی پرده گویم قصه دل
دیگر شکیبائی به هجرانم نمانده است

تا گرددم شب‌های نا کامی فراموش
گر بوسه‌ای گردد نصیبم زان لب نوش
در محفل غیر است جانانم قدح نوش
چون می‌توان در شام هجران بود خاموش
دور از گل رخسار آن سرو سمن نوش
مستیم و مستی هست عاشق را گنه پوش
طاقب بجان در هجر جانانم نمانده است

دل یکزمان فارغ ز غم بینم نه بینم
دل ره بگوی دلستان یابد نیابد
با من ره مهر آن پری پوید نه پوید
دلبر دلم را شادمان خواهد نخواهد
جز عشق او دمساز جان باشد نباشد
خاطر رها از یاد او باشد نباشد
در عشق جانان از خرد بیگانه باشم

زان سنگدل غیر از ستم بینم نه بینم
جز دشمنی از آن صنم بینم نه بینم
جز جور از آن مه دمیدم بینم نه بینم
از دلستان لطف و کرم بینم نه بینم
جز نقش رویش در دلم بینم نه بینم
از دوریش آزار کم بینم نه بینم
عینم مکن دلداده‌ای دیوانه باشم

کو ساغر سرشار تا مستانه گریم
لب بر لب ساغر نهم وز شور مستی
زین آتش بر رشته جان در گرفته
در گوشه‌ای بنشینم و دیوانه آسا
سر بر سر زانو نهم تنهای تنها
از گریه چون ما را نمی باشد گزیری
بگذار تا آبی زخم بر آتش دل

مستانه با یاد لب جانانه گریم
مینا صفت پیوسته در میخانه گریم
چون شمع اندر ماتم پروانه گریم
پنهان ز چشم مردم فرزانه گریم
دور از نگاه محرم و بیگانه گریم
بگذار تا هر دم من دیوانه گریم
دیگر نسوزم دمبدم در آتش دل

خوش شد دل از غم دلبر راحت رسان کو
زیبا گلی کز جلوه روی نکویش
در هجر جان آرام جانم بر لب آمد

آن کودلم يك لحظه دارد شادمان کو
گیتی بچشم آید مرا رشك چنان کو
تا دل رهد زین رنج آن آرام جان کو

ناکامی از حد شد من افسرده دل را
آن گل که در عشقش من شوریده حالم
در آتش مهرش دل سر گشته سوزد
بهتر که آرام این سخن تنها بپایان

آن کز لیش گرم ببوسی کامران کو
چون عندهایی در نوا و نغمه خوان کو
تا حال دل گویم بدو تاب و توان کو
افزون نالم از جفای بیوفایان

۳ نقش عشق

تهران ۲۸/۴/۴۹

مرا باغ و بهار زندگانی
چنین زیبا گلستان جوانی
نصیب جان عاشق شادمانی

اگر خرم بود از آن گل روست
از آن روی و از آن زلف سمن بوست
بدیدار گل رخساره اوست

من او را دوست دارم از دل و جان
شب اندوه دل ناید بپایان
جدا زان ماهرو در شام هجران

بیجوید گرچه آزارم شب و روز
به هجر روی آن مهر دلفروز
بفریاد است جان محنت اندوز

بهر سو دیده بگشایم نیاید
گره از کار دل کی میگشاید
اگر پیوسته گریم زار شاید

مرا در دیده جز نقش رخ یار
مرا آن سست پیمان جفا کار
بیاد آن که عاشق را کشد زار

اگر چه عهد بشکست آن جفا جو
همه شرم بود وصف رخ او
خدایا مهربان دلدار من کو

هنوزش از دل و جان دوستارم
که جز فکرش بسر فکری ندارم
که در پایش بشادی جان سپارم

خوشا و خرما آن روزگاران
خزانم بود چون خرم بهاران
بشادی در نوا من چون هزاران

که چون جان بود جانانم در آغوش
بوصل سروبالائی سمن پوش
فرا داده بشعرم دلستان گوش

فراموشم چرا کرد آن دلارام
نداد از آن لب نوشم چرا کام
مه بی مهر من از بام تا شام

ز من روی از چه آن بی مهر پوشید
می از جام رقیبان از چه نوشید
بآزار من دلخسته کوشید

چرا زان آفتاب عالم آرا
چه سازم با چنین محنت خدا را
نشد نرم آن دل مانند خارا

نجوید خواب در چشمم دمی راه
که عمرم طی شود با ناله و آه
از اینسان گریه و فریاد جانگاه

دل محنت نصیب دردمندم
ز کوشش گرچه خود طرفی نه بندم
بجان گرچه رسد هر دم گزندم
نمیخواهد جز آن آرام جانرا
بجویم هر دم آن نامهربانرا
نخواهم ترک گفتن دلستانرا

شب من دور از آن مهر جهانتاب
ندارد بحر هجر دوست پایاب
به هجران نیست جان خسته راتاب
تو پنداری ندارد روز روشن
نباشد زان مرا امید رستن
ز بیداش بود فالان دل من

یقین دارم که یار نازنینم
چومیدانم که از این پس نه بینم
همان بهتر که خاموشی گزینم
بریده است از چو من یار وفا کیش
وفا و مهربانی از مه خویش
نگویم سرگذشت دل کم و بیش

پیری

جوانی را چنین گفتا یکی پیر
بپادخ نوجوانش گفت ای مرد
بخواهد دیگرانرا نیز چون خویش
از آنم پیر همچون خویش خواهی
ولی با اینهمه خواهم زیزدان
شوی پیرو شود موی تو چون شیر
هر آن کس را که گیتی ناتوان کرد
گرفتار مصیبت اندک و بیش
اسیر محنت و تشویش خواهی
تو ام زانسان که خواهی گردم آنسان

کیست علی ۴۹۶۲۴ مطابق سیزدهم رجب

کیست علی آیت لطف خدا
کیست علی رحمت یزدان پاک
رحمت محض و شه مردان علی است
بعد پیمبر که بهر کس سراسر است
در ره حق مهر زهستی برید
آینه ذات خدا مرتضی است
ای سرو جانم بفدای علی
پرتو مهرش بدلم تا نتافت
هست فروغ دل و جان از علی
کیست علی روشنی چشم جان
کیست علی صبح طربزای دل
کیست علی آینه ای نورور
هر که علی راهنمایش بود
کیست علی آینه حق نما
کیست علی آینه تابناک
راهنما جانب ایمان علی است
از همه خلق علی برتر است
هیچ بجز حق بدو عالم ندید
راهنم خلق پس از مصطفی است
دل شده روشن بولای علی
گمشده دل راه سوی حق نیافت
دل سوی حق است روان از علی
کیست علی راهنم رهروان
مهر فروزنده شبهای دل
بعد محمد همه را راهنم
دردل و جان نور صفایش بود

هست علی خازن و گنجور حق
پوی رهی راکه علی رهنماست
مهر چو بندی بعلی بندوبس
شاد دل آن کاوعلیش رهبر است
از سخن حق دلش آگاه شد
این ره روشن تهی از رهنست
درد ترا چاره کند تا علی

تهران ۴۹۶۶۲۲

آشنا

از پس احمد که بود نور حق
خواهی اگر رفتن در راه راست
بیش منه پای براه هوس
خیر تو در دوستی حیدر است
هر که علی جوی و علی خواه شد
راه حقیقت بعلی روشن است
از سر اخلاص بگو یا علی

دل تو تو با دل من آشنا بود
نگاه مهر اگر بر من ترا بود
شب و روز اشک حسرت یارما بود
بهار آرزویم بی صفا بود
که تنها وصل جانانش دوا بود

اگر ددی که من دارم ترا بود
رهائی داشتم زین رنج جانکاه
تو بودی یار اغیار و از اینم
به هجر آن رخ دلجو تر از گل
بجانم بود درد جانگدازی

بفریاد است جان خسته از دل
بفریادم از آن پیوسته از دل
در شادی برویم بسته از دل
نشستم دست از جان شسته از دل
ز بند غم نه بینم رسته از دل

خورم خون جگر پیوسته از دل
ز دل دارم من این آشفته حالی
گناه کسی نمیدانم که باشد
حباب آسا بدریای حوادث
مرا جانی بود غمگین که یکره

دل مرا دست غم در خون کشیدست
که بس خار غم بردل خلیدست
دل خونست و جان بر لب رسیدست
دل خونین طمع از جان بریدست
چهارا از دوری جانانه دیدست

به هجرت خارها بر جان خلیدست
مرا ای تازه گل دریاب دریاب
بفریادم برس کز جور گردون
ز بیداد رقیب و هجر دلبر
مرو دامنکشان بنگر که جانم

جفایت جان عاشق بر لب آورد
توانست آنچه با ما دوریت کرد
به بی مهری بر آوردی چرا گرد
که پیوسته بگریم خون بدین درد
که نتوان دیدن اورا یکزمان سرد

فراقت روزگار دل سیه کرد
شکیم برد از جان و دلم خست
ز خاک عاشق سرگشته ای ماه
ندارد درد من درمان و شاید
بجانم آتشی افروخت هجران

دل من در ره مهر تو پویاست	بوصف تو زبان هر لحظه گویاست
بهجر دوست باشد صبر دشوار	مکن عییم اگر دل ناشکیباست
چو بر بندم لب از گفتار خوشتر	که اندوه دلم از چهره پید است
ولیکن چون توانم بود خاموش	که از بی‌مهری یارم سخن‌هاست
همین گویم که تنهای سیه روز	بشام دوریت تنهای تنهاست

گریه من

تهران شهریور ۱۳۴۹

زمن پرسى اگر چون گریه کردم	بشام دوریت خون گریه کردم
همین دانه که خندیدم بس‌اندک	بدور عمر و افزون گریه کردم

آه و تفنگ

تهران ۲۹ ر ۳۱۳۳

بکاو آهن چنین گفتا تفنگی	که از من سرفرازی زاید و نام
چو من هرگز نزادست و نزايد	سلاح خصم کوبی مایم ایام

شکافم سینۀ خصمان بهر ملک	بریزم خون بدخواهان بهر جا
به نیروی من و با همت من	شود بسته در شادی بر اعدا

ظفر با دست من باشد میسر	شکست از من بقلب دشمن افتد
بدست من رود راحت ز دل‌ها	بجان‌ها لرزه از نام من افتد

بجان لرزند از من پیر و برنا	بهر جا پا نهم از من گریزند
بهر جا رخ نمایم جمله مردم	ز چون من خصم شیرافکن گریزند

بخصم آن کس شوند در جنگ پیروز	که یاری جوید از من روز پیکار
شرار خشم من پیر و جوانرا	بسوزد خرمن هستی بیکبار

چو بر دم حمله بر خصمان خونخوار	زمن شد سینۀ آنان چو غریبال
دفاع و حمله یکسانست نزد من	شکافم سینۀ دشمن بهر حال

وجود من اگر معدوم گردد	بماند پایمال خصم کشور
ز لشکر بر نیاید هیچکاری	نباشم من اگر در دست لشکر

ز نیروی من و با یاری من	شود روبه فزون از شیر شریزه
بکین توزی چو برخیزم بیفتد	بجان دشمن بدخواه لرزه

چو آتش خشک و تریکجا بسوزم بدچشم من زن و مرد است یکسان
چو برخیزد شرار از سینۀ من فتد پیر و جوانرا شعله برجان

هر آن کاور و برو با خشم من شد رخ شادی ز چشم وی نهان گشت
توانائی که بامن پنجه در زد شدش نیرو ز دست و ناتوان گشت

شود هرناتوان ازمن توانا توانا را تواناتر بدارم
ز جائی برکنم بیخ سعادت بجائی نخل آسایش بکارم

تفنگ ازیاوه گوئی شد چو خاموش چنین آورد پاسخ گاو آهن
زبان بر بند شو خاموش یکدم بیا و گوش کن بر گفته من

بگو بامن که جز کشتار مردم چه داری شیوه و آئین تو چیست
بجز بیداد راندن بازن و مرد ترا اندیشه و کار دگر نیست

روان سازی بهر جا سیل خونین کتی ویران هزاران کاخ شادی
بسوزی نخل هستی تا کسی را نباشد مرغ جان بر شاخ شادی

بدری سینۀ پیر و جوانرا نداری غیر ازین آئین دیگر
گلستان امید از تست ویران نهال آرزو از تست بی بر

نصیب مادر از تو داغ فرزند نصیب کودک از تو مرگ مادر
جدائی افکنی بین زن و شوی برادر را جدا سازی ز خواهر

ز برق خنده تو اشک خونین به دامن می رود پیر و جوانرا
زنی هر دم ز شادی نعره شوق چوبینی دشمن هم این و آنرا

دل تو آهین است و نگردد بآه و ناله دلخستگان نرم
ز بیداد تو و کین تسوزی تو تنور جنگ باشد هر کجا گرم

ترا این آرزو باشد که هرگز نباشد خاطر کس از غم آزاد
ترا در مکتب بیدادکاران نیاموزند درسی غیر بیداد

چه میدانی تو جز بیداد با خلق چه میدانی تو جز کشتار مردم
ترا هرگز نبیند کس که یکدم نباشی در پی آزار مردم

ولی چون من شکافم سینۀ خاک برون آرام هزاران گنج سرشار
بر آرام گنج ها و هر یکی را کنم ایثار راه خـلق بسیار

گلستان طرب از من پراز گل نهال عمر مـردم را به بندم
نهال آرزو از من بـرومند ز شاخ خوشدلی صد گونه پیوند

زمن سر سبز کوه و دشت بی بر شکم های گـرسنه سیر ازمن
بباغ زندگانی خـود بجز نیکی جـوان و پیر ازمن

وجود من سعادت بـار آرد وجود تو مصیبت در زمانه
چومن باشم ولیکن تـو نباشی جهان یابد رفاه جـاودانه

تو یار آن ستمکاری که سازد جهانرا بنده خود با زر و زور
ولی من یار آن زحمتکشم کاو ز پای مهد کوشد تالب گـور

ازین پس در جهان با یاری صلح نه بیند کس نشان از جنگ و کشتار
تو باشی آلت جنگ و نیابی بچشم صلح جوید ان هیچ مقدار

والـی من زاده صلح و صفایم شود هر دم بهای مـن فزونتر
گرامیتر شوم در دیـده ها من ولی هر دم تو خواهی شد ز بـونتر

تنه‌ها

تهران ۳۱۶۲۷

او افتاده در آن گـوشه تنها با دوصد رنج و حسرت یکی بید
زرد و پژمرده افتاده آنجـا ایستاده در آن کـنجه نـمید

در سکوت شب وظـلمت شام بید بن را به برهمدم یـ نیست
بـرده تنه‌ایش از دل آرام ور بخواهی جزایش غمی نیست

در دل شب کـس با ناله بوم وحشت و تیرگی گشته همراه
بید بن مانده آرام و مغموم وز سرانجام خود نیست آگاه

در زمستان که سرمای سوزان آورد بار انبـوده و حسرت
افکند بید را لرزه بـ اندر آن کنج پرخوف و وحشت

هم در آن روزگاران که طوفان زیر و رو میکند آشیانها
بید بن باشد از بیم لرزان وز سر بیم دارد فغانها

دور ازو هست در پای آن کوه وندر آنجا که پیداست از دور
بیشه‌ای سحت زیبا وانـبـوه بیشه‌ای زودل خلـق مسرور

هم در آنجا که باشند اشجار جمع در گوشه‌ای شاد و خرم
هم در آنجا که از دیـدن یار یار را دل رها باشد از غـم

نی زگـرمادرختی است ناشاد نی زسرما نهالـی در آزار
جمله را دل بود ارغـم آزاد نیست جانی بحسرت گـرفتار

خاطر آنرا که از جمع دور است یکدم از دام حسرت رها نیست
بهره از جمع عیش و سرور است دورمـانـدن زمردم روا نیست

بید بن بود اگـر پیش یاران بود ایمن زهـر درد و محنت
چـون بود دور از دوستاران باشد از آن دماـدم بزحمت

گر به

شهباز ۴ ر ۳۱۳۴

بیکی شهر در ایـام قدیم گربه‌ای بود بسی دزد و لیم
میربـود آنچه بمنزل میدید شیر و سرشیر و کـره میدزدید
خواجه کردی چو پـیری پنهان گربه خوردی همه را دریک آن
تا شود از ستم گربه رهـا بارها کـرد برونش زانجا
لیک باز آمد و بیداد فزود هستی خواجه پیـه سکیاره ربود
از پس کوشش بسیار ارباب گربه رابست و بیفکند در آب
حاکم وقت که اندر لب رود از پی گشت و طرب آمده بود
دید در آب یکی گربه روان در تکاپو ز پی رستن از آن
گفت کز ورطه رها دارندش بیکی گـوشه امن آرندش
هم بدستور نـهـوشند چنین که بدین گربه مسکین پس از این
کس نباید کـه رساند آزار که مجاز است وی اندر همه کار

حکم آویخته برگ — ردن او
صاحب خانه چو این حکم بخواند
گفت این گربه چودستور نداشت
دیگر امروز که دارد فرمان
کردگ — ربه بسوی منزل رو
نالها کرد و بسی اشک فشاند
مال ما هستی خود می پنداشت
ب — کند دزدی و باشد بامان
من همان به که ازین خانه روم
تا کن آزار وی آسوده شوم

تهران ۴۹۶۲۲

موشح بنام و کنیه عم بزرگوارم شادروان حاج شجاع الملک

حضرتش منبع فیض ازلی
استوار آمده در راه یقین
جز ره عشق رهی نسپرده
مست از جام ولای حیدر
یافته راه بکوی جانان
راستی شیوه و آئین کرده
زینت افزای دلش مهرعلی
از ولای علیش دل روشن
عشق مولاست دماش رهبر
با یقین همزه و دمساز دلش
دلش آئینه صفت تابنده است
آرزویش همه خودباشد این
لب اگر بهر سخن بگشاید
همت از دوست بجوید درعشق
میروود راه صفا پیوسته
وصل جانانش اگر دست دهد
لایق دوست چو یابد جانرا
واله و شیفته دلدارست
یکدم از یاد خدا غافل نیست

درگش خاص محبان علی
پایدار آمده در حلقه دین
سر و جان برخی جانان کرده
بیخود از خود بهوای حیدر
چشم دل دوخته سوی جانان
روز و شب پیروی از دین کرده
هشته در آب و گلش مهرعلی
با صفای ولیش جان گلشن
سوخته زاتش مهر حیدر
سوی دلدار به پرواز دلش
جاش از مهر علی آگنده است
که بپوید ره اخلاص و یقین
نام حیدر بزبانش آید
باشدش در همه جا رهبر عشق
هست صاحب نظر و وارسته
سراخ — لاص بیایش بنهد
در ره دوست ببازد آنرا
با غم عشق دمام یار است
غیر مهر علیش در دل نیست



شرف فقر فزوده قدرش
جامه فقر به تن پوشیده است
آسمان قدر ولی خاک نشین
عیش جاوید بجوید بفنا
بنشانده است چو مه بر صدرش
بصفای دل و جان کوشیده است
تا بناک اختری اما بزمین
بفنا در ره عشق — ولا

همچو زرکو شود از آتش پاك	آینه وار دلش از غش پاك
ساخته مهر و وفا پیشه خود	لحظه‌ای نیست در اندیشه خود
پیرو قـول شه مردانست	مهر مردان حقش بر جانست
یار حق از ره اخلاص شده است	لایق بارگه خاص شده است
غیر حق بر همه کس در بسته است	کمر خدمت دلبر بسته است



شادی از محنت و غم نشناسد	ضرر و سرد ز هم نشناسد
ذکر دلدار کند پیوسته	یاد از یار کند پیوسته
در سر اندیشه سودش نبود	غمی از بود و نبودش نبود
یارش اخلاص بود در هر گام	می‌سپارد ره توحید مدام
سوی حق باشد از آن راهسپار	عاقبت بین بود از اول کار
دلش از آتش عشق است بجوش	لمش از ذکر علی نیست خموش
نور حق در دل وجانش باشد	یاعلی ورد زبانش باشد
یافته ره بدالش نور ولا	شسته ز ائینه دل زنگ ریا
خوش بود خوش همه با یاد علی	از علی گساید و اولاد علی
اثر از لطف خدا می‌بیند	همه جا نور صفا می‌بیند

تهران ۱۳۴۹

۳ نسیم عشق

نتوان صفای روی تو دیدن بپوستان	خرم‌تر از بهاری و دلجو تر از نسیم
بس نابجاست رخت کشیدن بپوستان	آنجا که باشد آن گل رخسار آشکار



دلرا چه غم که شد سپری روزگار گل	باجلوه رخت که ز گل دلر باتر است
منزل گزیده ایم تو گوئی کنار گل	بنشسته ایم تما ببرت ای بهار حسن



پیوسته پر گل است مرا دامن امید	با یاد لطف عارض و گلزار حسن نو
یابد مرا صفای دگر گلشن امید	با آرزوی دیدن آن روی دلفریب



باشد بمشق روی تو خرم بهار جان	ما را که روزگار جوانی زدست شد
تا بشکند به لطف تو یکدم بهار جان	ای خرم از تو گلشن هستی بیاد می

تهران دبیرستان مصباح اول، هر ماه ۱۳۴۹

۴ یاد دوست

نه بینم خاطرت يك لحظه ناشاد	مرا داری بیادی از غم آزاد
مدامت طبع خوش دولت جوان باد	جوان شد طبع پیر از دولت وصل

یقینم شد که با من مهربانی
دلم خون بود از بیداد ایام
وصالت داد من بگرفت از چرخ
ظفر جستم بغم‌های جگر سوز
یکی یار وفا کیشم چو تو بس
فراقت جان من آزرده می‌داشت
هنوزت دوست دارم از دل و جان
خراب و مست چون گشتم ز عشقت
وصال تو بزد آبی برحمت
اگر کام از لب شیرین نمی‌گشت
هنوزت بود با تنها سر مهر
که کردی از وفا زین خسته دل یاد
وزین غم جان بی‌طاقت بفریاد
بروی دل در امید بگشاد
بیوسی چون لب‌ت کام دلم داد
که دارد خانه امیدم آباد
وصالت سوختش یکباره بنیاد
که جان قربان یار مهربان باد
مرا شد خرمن اندوه بر باد
براین آتش که بر جان من افتاد
بتلخی می‌سپردم جان چو فرهاد
که جانش کردی از بند غم آزاد

تهران ۴۹۶۳۰

تاب عشق

زاتس بیمهریت در تب و تابم هنوز
بی‌تو گرفتار بس رنج و عذابم هنوز
از ستمت ماه من خانه خرابم هنوز
بر سر بحر فنا همچو حبابم هنوز
جان نتوانم بدر برد ز موج بلا
درد تو دارم بدل داغ تو دارم بجان
پریشی از درد این سوخته‌کن یکزمان
درد دلم چاره‌کن ای ز تو درد و دوا
مهر تو یکره نشد از دل غم پرورم
اینهمه بیداد بود از تو کجا باورم
دست جفایت فکند بردل و جان آذرم
خیز وز راه وفا آی شبی در برم
تا که بپایان رسد این شب محنت فرا
تا بتوام آشنا از همه بیگانه‌ام
پر ز شرننگ بلا شد ز تو پیمان‌ام
بیخبر از خویشتن عاشق و دیوانه‌ام
شمع رخت عاقبت سوخت چو پروانه‌ام
وز تو بجان و دلست اینهمه آتش مرا
ماه جمالت بود مهر دلفرور من
در تو ندارد اثر ناله جانسور من
با غم تو بگذرد شام من و روز من
نیست زیادت رها جان غم اندوز من
تا بکمند غمت گشت دلم مبتلا
بیرخ تو بی صفاست باغ و بهار دلم
برد ز کف دوریت صبر و قرار دلم
کرد تباہ این چنین هجر تو کار دلم
بسته‌بدم غمست راه فرار دلم
خاطر سرگشته را چون کنم از غم‌رها
از ره یاری نظر بر من شیدا فکن
سایه مهرم بسر ای مه‌زیبا فکن
باده شادی فرا در قدح ما فکن
سایه رحمت برین بیدل رسوا فکن
عقدۀ ام از کار دل از ره یاری گشا

ای گل بیخار من باغ و بهارم نوئی از همه بیگانه‌ام همدم و یارم توئی
آنکه بیادش مدام اشک ببارم توئی آنکه به هجرش بدل صبر ندارم توئی
وز همه بیگانه‌ام با غم تو آشنا

بر سر آنم که جان در قدمت افکنم وز همه پیوند مهر جز تو صنم برکنم
راه وفا بسپرم هست چو در جان تنم گرچه دلم بشکنی عهد وفا نشکنم
در همه جا باشم عشق و وفا رهنما

خسته بیداد تو چند بود جان من چند دلم بشکنی ای بت پیمان شکن
خاطر زارم رها نیست زبند محن گرتو کنی ترک من میروم جان زتن
آه که در دیده‌ات نیست وفا را بها

بر سر آنم که جان برخی جانان کنم شاد دل از وصل آن غنچه خندان کنم
خاطر خود تابکی بیتو پریشان کنم عاشق روی توام بهر چه پنهان کنم
گو همه کس با خبر گردد ارین ماجرا

گر تو صنم در پی چاره درد منی آتش از راه جور از چه بجای افکنی
راه ستم بسپری عهد کهن بشکنی بامن بیدل کنی بهر چه این دشمنی
با نگذاری چرا در ره مهر و وفا

روز و شبم چشم دل نیست مگر سوی تو خاطرم آشفته تر گشت ز گیسوی تو
نیست دلم شادمان جز به گل روی تو ازدل و جان گشته‌ام خاک سرکوی تو
تا زخم از شوق وصل بر قدمت بوسه‌ها

تا بره عشق تو نقد روان باختم زاتش بیمهریت سوختم و ساختم
گوهر هستی به کس جز تو نپرداختم شمع صفت زاتش هجر تو بگداختم
عاقبت افتادم از دست جفایت زبا

دوریت آرام و صبر ازدل نالان گرفت روز دلم رنگ شب در غم جانان گرفت
رنج توانسوز هجر جابدل و جان گرفت با همه بیمهریت دل ز تو نتوان گرفت
گرچه دلم خون کنی ترک تو نبود روا

هست دل خسته را تاب کم اندوه پیش کار دل افتاده است چون سر زلفت پریش
دست زجان شسته‌ام دور ز جانان خویش شد زستمگاریت نوش مرا همچو نیش
جفت غم آمد دلم تا ز تو گشتم جدا

بی گل رویت شکست خار غم بر جگر بی مه رویت نشد شام سیاهم سحر
هست ز حال دلم دلبر من بی خبر ناله زار مرا نیست در آن دل اثر
پیش تو فریاد من هست چو باد هوا

بامن آزرده دل دشمن جانی چرا بی خبر از درد این خسته روانی چرا
زان لب نوشم بکام خود نرسانی چرا رسم و ره دوستی هیچ ندانی چرا
بامنت این دشمنی گو که بود از کجا

هر چه کنی دشمنی کم نشود عشق من عین حقیقت بود نیست خلاف این سخن
بسته مهر توام تا بودم جان به تن عهد فزون بشکنی گرچه تو پیمان شکن
با تو دل من بود بر سر صلح و صفا

«شب عاشق»

تجریش ۴۹۶۲۸

بمشتاقان ستم بسیار کـــردی
بنومیدی ؛ دـــل کردی امیدم
نکشتی یار و غمخوار دل مــــن
امید غمگساری ؛ دـــود از تو
چراغ شام تـــسار من نکشتی
ازین دیر آشنائی چیست حاصل
بــــروى من در امید بستی
بهار آرزویم بــــی صفا شد
ز بیداد تو دل ناشاد دیدم
که هر دم دردی افزودی بدردم
سرشکم در غمت گشت ارغوان رنگ
که چون بیگانه رانی آشنا را
دل آزادگان آزرده داری
طریق و شیوه دلدارى اینست
بجوئی دمدم آزار آذــــان
که دور از تو شکیبائی ندارم
که خستی جانم از درد جدائی

شب عاشق چو شام تار کردی
ز بیداد ز هستی دل بریدم
بکوشیدی ؛ آزار دل من
مدام چشم یاری بود از تو
چرا غمخوار و یار من نکشتی
نرا از بیوفائی چیست حاصل
گل من خار در چشم شکستی
دلت با من چو بی مهر و وفا شد
چه کردم کز تو این بیداد دیدم
چرفت از من خطا و خود چه کردم
جهان بر من زبیداد تو شد تنگ
ندانی قدر یاران وفا را
قدم در راه بیمهری گذاری
نه رسم یاری و غمخواری اینست
که باشی بیوفا با مهربانان
مجوی آزار جان بیقرارم
نبود آئین تو جز بیوفائی



دلم خستی بشام هجر هر دم
که دور از تو ببارم اشک تاصبح
ندادی زان لب نوشین مرا کام
دلــــم آمد زبیدادت بفریاد

نکردی خاطر من آسوده از غم
مگر نبود شب تار مرا صبح
بمیرم تا بشام هجر ناکام
پسندیدی دلم پیوسته ناشاد



شب تار مرا نبود چــــرا صبح
چو ؛ دــــردم نبینم آشنا کس
همه شب شمع سان سوز و گدازی
غمی دارم که گردد هر دم افزون
عجب نبود که دارد رخ نهان صبح
بگویم با که باشم چونکه تنها
دلم تیر غمت را باشد آماج

نکردد این شب محنت فرا صبح
چه گویم سرگذشت خویش با کس
مرا ؛ اشد به هجر دلنوازی
دلی دارم به هجر دلستان خون
نــــ..... دارد شام هجر دلستان صبح
سخن ها باشدم از هجر اما
ر بوده ای بفخر از فرق مه تاج

منم تنها بسوزو ساز چون شمع
بنالد در غمت شب تا سحر دل
چرا بیگانه را محفل فروزی
چه پوشی ماه من از عاشقان رخ
شکیبائی مرا باشد ز جان دور
رسد بر آسمان فریاد عاشق
مکن آزرده دل زین بیش ما را
مرنجان جان عاشق را مرنجان
رهان زین محنم از راه یاری

تو گشته آفتاب محفل جمع
مرا از هجر تو غمهاست در دل
مرا ای آنکه شمع دلفروزی
چه داری از من شیدا نهان رخ
چو باشم از نگار مهربان دور
چو خون سازی دل ناشاد عاشق
بیا ای نازنین دلبر خدا را
بیداری دلم را ساز شادان
قدم نه در طریق دوستاری



فروغ چشم گریانم توئی تو
ربود آرام از جان اشتیاق
بسوی تست مرغ دل به پرواز
چو لاله در فراق داغدارم
که باشد عشق تو دمساز بادل
نظر بر شام تار من ترا نیست
که با عاشق سر مهر و وفا نیست
طریق بیوفائی گرچه پوئی
زدی گرچه مرا آتش بخرمن
ره عشقت سپارم تا بمیرم

امید جان نالانم توئی تو
صبوری نیست دلرا در فراق
غمت پیوسته با جانست و دمساز
رود بارنج و حسرت روزگارم
مرا نبود زیاد تو رها دل
خبر از حال زار من ترا نیست
نرا دانم که خود پروایمانیست
اگر چه هر دم آزارم بجوئی
روا داری ستمها گرچه بر من
یقین دان کز تو هرگز دل نکیرم



تهران ۴۹۶۳۰

۲ شب غم

برمن نظری به مهر ماهم رانیست
در دل اثری شعله آهم را نیست

صبح طربی شام سیاهم را نیست
خون کرد دلم بجور و دانه کاو را

تهران پارس ۴۹۶۳۰

۲ غم تنها

گشت از جورش پریشان کار من
زار زینسان دوری یـ ارم بکشت
آه از بیمهـری آنمـ آه آه
هجر جانان درد بـ دردم فرود
خود بپاداش وفا دیدم جفا
این چنینم بیسرو سامـ ان دوست
فارغ از درد وفا داران شدست

مهربانـ ی شد زیاد یار من
حسرت دیـ دار اوزارم بکشت
ماه من روزمـ را خواهد سیاه
دوریش از دل شکیبائـ ی ربود
حاصلم بیحاصلی بـ ود از وفا
سوخت جانم زاتش بیـ داد دوست
یار من بیگانه با یاران شدست

خواهدم چون شمع در سوز و گداز
جلوه رخسار آن ماه تمام
درفـراقش نیست آرامم بجان
کاست جانرا طاقت و غم شد فزون
خواب خوش از دیده گریان ببرد
لاله وش بی داغ کی بتوان نشست
جـ ز شرنـگـ غـم بجمـا ما نبود
این چمن را آفتی هـ ردم رسید
آشـم بر خـرمن هستی فتاد
گشت غـم یار دل و دل یار غم
شد ز تن جان دور از آنسرو روان
گشت بیخود از شراب ناب عشق
از کمندش عاشق شیدا نرست

نازنین یارم بود با من بناز
حیرتم برحیرت افزایش مدام
از جفايش دیده باشد خونفشان
جانم آمد بر لب و دل گشت خون
عشق طاقتسوز تاب از جان ببرد
لاله آسا داغ غـم بر جان نشست
یکنفس گیتی بکام مـا نبود
خرمی گلزار عمر مـا ندید
رفت گلزار امید من بیـاد
قـامتم بشکست زیر بار غم
از جفای دلستانم در فغان
ناتوان افتاد دل از تاب عشق
یکدم از یادش دل تنها نرست

دشمن جان وفا کیش من است
نیست چون وی هیچ کس دیر آشنا
بیوفائی شیوه اش باشد مـدام
خسته دل پیوسته دارد دوست را
جز جفا از وی نه بیند یار او
نیستش با اهل دل صلح و صفا
جور ازو بینم فزون و مهر کم

دوستش دارم بجان و دشمن است
سخت بی مهر است و بس دیر آشنا
کسی ندارد در طریق مهر گام
دشمن جان می شمارد دوست را
نیست غیر از بیوفائی کار او
بر وفا کیشان جفا دارد روا
درد بردردم فزاید غـم بـم

شکوه ها از دوری دلبر مراست
کز غم دوران دلم یکره نرست
از تو بینم جان بحسرت پای بند
این غـم جانکاه بر جانم ز تست
روز چون شب در غمت یابم سیاه
جان خسته خانمان برباد تست
بهره ام جز رنج پی در پی نشد
قسمتم هرگز نشد صبح طرب
گشت از این غم دیده هر دم اشکبار
کاین چنین سوزد به هجران جان من

غصه ها بر جان غم پرور مراست
لب نیارم یکزمان از شکوه بست
ای دل محنت نصیب دردمند
محنت شب های هجرانم ز تست
حال دل از جور تو بینم تباه
سوز و ساز دل هم از بیداد تست
یکزمان بی گریه شام طی نشد
نالهام برخاست از دل روز و شب
ماند دل بی بهره از دیدار یار
وای من وای دل نـالان من

لاله آسا سوختم دور از گلی گشت روزم شام دیجور از گلی
وصل جانانم نشد هرگز نصیب ماند درد سینه سوزم بی‌طیب
یار من بیگانه وش از من برید دور از آندلبر ندانی دل چه دید



تیره شد روز دلم بیروی دوست تا کجا بینم رخ دلجوی دوست
نیست دیگر طاقتم در شام هجر زهر نوشم تا بچند از جام هجر
هجر جان آرام جان من بخت غنچه‌وشدل دورازو در خون نشست
ای دل تنها ز غم هر دم بسوز نیست شادی بهره‌ات زینم بسوز

از یگزل

بی‌بهره تا از آن لب نوشین گذاریم داغی چولاله بردل خونین گذاریم
ای تازه گل به گلشن ایام تا بچند پامال سرد مهری گلچین گذاریم

ولای علی

ما خاک ره حضرت مولا باشیم درمنقبتش مدام گویا باشیم
سر مست ز ساغر ولایش همه عمر گوئیم علی از دل و جان تا باشیم

۷ محبت

چرا با یکدگر ما خصم جانیم چرا قدر محبت را ندانیم
نیوئیم از چه راه دوستی را براه دشمنی تا کی روانیم

۲ سخن عشق

سخن از فراق جانان چو گذشت بر زبانم شرری فتاد بر جان و گداخت استخوانم
همه در غم تو گویند که صبر پیشه گیرم من و در غمت صبوری عجب است امر توانم

می در پیاله تهران نیمه اول اردیبهشت ۱۳۴۹

شراب در قدح و یار در کنار به بین جهان بکام دل مست و هوشیار به بین
در آن زمان که بختد گل و بکرید ابر بجام باده گلگون خوشکوار به بین

از یگزل ق‌م ۱۵/۱۲/۳۵

شب زنده دار عشقش می خواب خوش ببیند وین خود عیان بگوید چشم نهفته او
گر قول وصل او را باور نکرد شاید حرف خلاف وعده از لب شفته او
هر چند وعده وصل ما رادهد ولیکن بوی وفا نیاید تنها ز گفته او

مشکل دل تهران اردیبهشت ۱۳۴۹

مرا بکار دل از عشق تست مشکل‌ها که عشق تو نکذارد شکیب درد‌ها
باعتماد قدت بوستان جان خرم به مهر روی تو بینم فروغ محفل‌ها

تهران ۲۹۴۱۱

از یکه‌غزل

چهره گل با همه نقش و نگار دلفریب پیش آن روی نگارین غیر نقشی ساده نیست
در گلستان جهان کز خار غم بادا تهی جز تهی دستی نصیب مردم آزاده نیست

سست عهد

ای رشک در ولعل لب و دندانت وی غیرت مهر و مهرخ تابانت
باشد دل تو سخت ولی عهد تو سست ای کاش دل تو بود چون پیمانت

کرگان ۳۰۱۰۲۹

از یکه‌غزل

در دلش تا ناله زار مرا تاثیر نیست یار من جز آه سرد و ناله شبگیر نیست
دل بدام زلف شبگونش فتاد و خوش فتاد چاره دیوانگان عشق جز زنجیر نیست

برای شمس الدین مصباح فرزند آقای مرتضی مصباح تهران خرداد ۴۹

مصباح که سینه اش تهی از کینه است آزاده و پاکباز و روشن بین است
عمری است که دیده امیدش روشن از پرتو مهر روی شمس الدین است

تهران ۲۹۱۲۱۳

از یکه‌غزل

از آن زمان که شدم از کنار جانان دور سرشک دیده شب و روز در کنار من است
گرت ز سوز دل ناتوان خبر نبود ز شمع پرس که گریان بحال زار من است

دام طبیعت

در دام طبیعت اوفتادم پابند پیچید مرا به پای از هر جا بند
ای عقده گشای هر چه مشکل بجهان از کار فرو بسته ما بگشا بند

تهران ۲۷۷۷۷

از یکه‌غزل

هزار سال تو گوئی که دلبری آموخت مهی که نیست فزونتر ز چارده سالش
مرا خبر ز دل خویش نیست از سر لطف بگو که در خم زلف تو چون بود حالش
دل مرا بود احوال همچنان مرغی که دست چرخ شکست از جفا پروبالش

تهران آدینه ۴۹۶۲۷

« حکایت دل

مرا هوای تو یکره نمیرود از سر بیایا که فزون طاقم بهجران نیست
حباب وار بدریای اشک خیمه زدم که در فراق تو جز یک نفس نیارم زیست



محبت تو نخواهم زدل برون کردن هزار بار و فزون گر جفا کنی با من
دمی زیاد تو فارغ نمیشود خاطر بحال خود کنم اندیشه یکزمان تا من



حکایت دل رنجور با تو گفتم فاش مگر بچاره درد دلم بر آری دست
سزای عاشق صادق نبود این زجه روی بدشمنی دل بی مهر تو دلم بشکست



یکی بحکم وفا سوی من نگاهی کن
نگاه مهر تو روشنگر دل و جانست
گرت هواست که این تیره شب سحر گردد
خوش آنکه دیده بروی تو نورور گردد



حدیث عشق من و قصه جفای ترا
امید دوستی از تو نمیرود هرگز
هر آنقدر که بگویند بیش باز کم است
که با منت دل بی مهر برس ستم است



جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست
عنایتی سوی آن تیره روز مسکین کن
طریق مهر بیوی و ره وفا بسپر
که صبح در غم تو شام کرد و شام سحر



لب از شکایت اگر لحظه ای نمی بندم
یکی دوباره از آن لعل جانفزایم بخش
عجب مدار که دور از تو شد قرار از دل
مرا رود مگر اندوه بیشمار از دل



خندنگ عشق تو زینسان که جانسکار آمد
رسید در غم هجر توجان من بر لب
بجاست گردل سرگشته ام نشست بخون
کشید عشق دل خسته را بقید جنون



قرار بخش دل بیقرار من تا کی
اگر ترا سر مهر است با صفا کیشان
چو زلف خویشتم بیقرار میخواهی
چه شد که روز دلم شام تار میخواهی



نوید وصل بدادی ولی هزار افسوس
یقین شده است مرا کز غمت بمیرم زار
که شد زیاد بیکباره عهد دیرینت
ندیده روی و نبوسیده لعل نوشینت



تهران ۴۹۶۲۶

چند رباعی

این شعله بجان داغدارست ز دوست
جان دور ز آرام و قرارست ز دوست
چون شمع دودیده اشکبارست ز دوست
دل با غم جانگداز یارست ز دوست



بر رخ در شادیم دلارام به بست
برخاست با زار دل خـونینم
پیوند وفاز عاشق زار گسست
یکره به برم بدلنوازی نشست



عمرم به تمنای وصال تو گذشت
ز اندیشه تورها نشد یکره جان
در آرزوی مهر جمال تو گذشت
عمرم بگذشت و با خیال تو گذشت



با ما نشست و ترك ياران فرمود
شوخی که ازو راحت دل می‌جستم
با دوست شراب بیوفائی پیمود
روزان و شبان در پی آزارم بود

آیین وفا زیاد برد آن گل ناز
بر من در خوشدلی به بیداد به‌بست
با رنج فراق کرد جانها دمساز
ناکرده مرا برخ در شادی باز

در آرزوی وصال یاریم هنوز
هر دل بوصال دلبری یافت قرار
حیران بسر کوی نگاریم هنوز
مائیم که بی تو بیقراریم هنوز

پابند کمند عشق جان آرامم
دل‌گرچه به‌بند عشق خون‌گشت مباد
گردد سپری بباد او ایامم
يك لحظه فراغ خاطر از این دمام

در پای تو گر نقد روان باختم
خواهم که حیات جاودان یابم باز
غم نیست که خود از دل و جان باختم
هستی بره عشق از آن باختم

در بند بلا ز دوست پا بست شدم
چون یاد ز لعل می‌گسارش کردم
دستم نگرفت یار و از دست شدم
پیخویشتن اوفتاده سر مست شدم

سودای وصال تو بسر پروردم
پامال چو خاک در رخت افتادم
با یاد تو شب صبح و سحر شب کردم
دامان تو باشد که بگیرد کردم

من رندم و باده نوشم و بد نامم
زاندم که ز جام عشق گشتم سر مست
يك لحظه تهی ز می نباشد جامم
با پیخبری می‌گذرد ایامم

بگذشت بباد دوست روز و شب من
هر کس بجهان در آتشی سوخت وليک
خاموش نشد ز وصف جانان لب من
از آتش عشق بود تاب و تب من

ای آنکه نه‌بینم چو تو نوشین دهنی
هر عهد که بندی شکنی در يك آن
با ما بمراد دل نگوئی سخنی
کس چون تو ندید شوخ‌پیمان شکنی

محروم ز دیدار مرا می‌خواهی
بیگانه شدی با من و دانم که دلم
جانم بفراق مبتلا می‌خواهی
با رنج فراق آشنا می‌خواهی

موشح بنام حضرت رونق‌علیشاه رشتی تهران نیمه‌شب ۱/۷/۴۹

از سر اخلاص و یقین یار حق	یار صفا کیش و وفادار حق
سوخته در آتش مهر و وفا	ساخته دل خانه لطف و صفا
مست و خراب آمده از جام عشق	در همه جا همدم و همگام عشق
آرزویش دیدن رخسار دوست	زندگیش برخی دیدار دوست
عشق در افکنده بجان آتشش	سوخته یکباره بدان آتشش
یافته آئینه جان تابناک	از دل و جان زنگ هوس کرده پاک
لب شده گویا همه در ذکر هو	یاد خدا مونس و دمساز او
راسترو و پاکدل و پاکباز	غیر خدا از همه کس بی‌نیاز
وصل دل‌آرام شده بهره‌اش	مستی ازین جام شده بهره‌اش
نفس کشی سخت دلیر و قوی	کرده ز حق در همه جا پیروی
قدرت حق دیده بچشم آشکار	نیست مگر در ره حق رهسپار
عشق علی ساخته روشن دلش	کرده بحق عشق علی واصلش
لایق قربانی جانان شده	کرده تن آزاد و همه جان شده
یکنفس از دوست نبا شد رها	سوی حقش عشق بود رهنما
شاکر احسان خدا روز و شب	بوده خدا را همه جا در طلب
از همه ببریده مگر کردگار	لطف حقش در همه جا گشته یار
هست خود این رونق‌علیشاه راد	آنکه سر و جان بره دوست داد

موشح بنام حضرت یداله کمیلی تهران ۲۷/۲/۴۹

یدالهش بجان پیوسته غم‌خوار	یدالهش بهر حالی مدد گار
دلش مشغول ذکر حق تعالی	بهر حال و بهر راه و بهر کار
امید و آرزویش نیست جز این	که بی پرده به‌بیند طلعت یار
لبش خاموش و دل پیوسته در ذکر	زبان در کام و دل دریای اسرار
هوی را ساخته زندانی عقل	ولی حق را شده از جان‌هوادار
محب حیدر است و آل حیدر	وزان لطف خدائی را سزاوار
یلی با خواهش دل‌بر سر جنک	یلی بانفس دون هر دم به‌پیگار
لبش خندان و دل از غصه گریان	بجان شاکر ز لطف حق دادار
یقینش رهبر دل در طریقت	فروغ جانش از نور حقیقت

● ● ●

ره اخلاص را پیوسته پویا	دل آئینه صفت کرده مصفا
حدیث لطف جانان بر زبانش	ز مهر دوست میگوید سخنها
مدامش جان و دل دمساز بادوست	ولی در دیده خلق است تنها
توکل در همه کارش به یزدان	توسل در ره دینش بمولا

علی رادوستار است از دل و جان
لباس فقر کرده زیب اندام
یقینش پرتوافشان بردل و جان
شب و روزش بیاد دوست دل خوش
امید از هر که ببریده بجز حق
همه بود و نبودش جلو هوست

وزین ره دیده حق را آشکارا
بدولت برشده از چرخ والا
چنان کز آسمان مهر دلارا
وزین ره شادی جانش مهیا
زده با لطف یزدان دل بدریا
بچشمش نیست الاطلعت دوست

«علی»

علی آیت لطف پروردگار
علی مهر تابنده راه دین
وصی رسول و ولی خدا
به تقوی ندیده کس اوراق قرین
دلیری یگانه باوردگاه
بدان و پنجه و ساعد آهنین
خدا گرچه بس خلق پاک آفرید
ز راز حقیقت چو آگاه بود
من این را بگویم ز روی یقین
درود فراوان حق بر علی

علی رهبر مردم دستکار
علی رهنمای دل آگاه دین
کسی را ندانیم جز مرتضی
به نیروست برتر ز شیر عرین
رسولش بخواندست دست اله
بیفکند بر خاک خصمان دین
بپاکی چنان مرتضی کس ندید
بجان دشمن نفس بدخواه بود
که احمد ندارد جز او جانشین
که باشد امام و وصی و ولی

شهری ۴۹/۷/۳

موشح بنام فرز ند دوست عزیزم آقای دکتر خلیل رهبر

ملولت نه بینم ز دور جهان
هنر جوی باشی و دانش طلب
ره پاک — ی و مردمی بسپری
دلت همچو آئینه روشن شود
امید از جهان هر چه باشد ترا
دمی جانت از غم نباشد بدرد
خرد جوی باشی و دانش گزین
طریق درستی بپوئی مدام
یلی بینمت چیره بردیو جه — ل
بد از روزگاران نیاید ترا
رود بر مراد تو دور جهان
همه عمر تو با خوشی بگذرد
بپوئی ره نیکنامی مدام
رسی بر مراد دل خویشتن

از اندوه یابم دلت در امان
بکوشی بکسب هنر روز و شب
شوی شهره از — در هنر پروری
بچشم جنت جهان رشک گلشن شود
نصیب تو آید به لطف خدا
نه بینی بد از گنبد لاجورد
بعزت بری ره بچرخ برین
ترا دور هستی بگردد بکام
شده کار دشوارت از علم سهل
فلک عقده از دل گشاید ترا
نباشی در افغان ز جور زمان
دلت جز طریق خوشی نسپرد
نباشد کسی همچو تو نیکنام
به بینی مصون از بلا جان و تن

بیاد پدر و موشح بنام و کنیه او تهران آدینه ۴۹/۷/۳

فدای دوست کرده نقد هستی طریق رستگ — اری میسپارد
ضرر ازدوستی دیدست بسیار ولیکن دشمنی با کس ندارد

لباب بگشوده بهر آن گشوده ست که گوید شکر دادار توانا
امیدش نیست جز بر لطف یزدان و را خواند بهر حال و بهرجا

لطیف اندیشه است و نغز گفتار بنرمی همچو باران بهاری
همه شب تا سحر کارش عبادت نگشته خسته از شب زنده داری

محبت جز علی با کس ندارد بود نام علی ورد زبانش
وفا کرده بعد دوستاری شدست از کف در این ره نقد جانش

لبش خندان ولی در سینه دارد هزاران درد جائگاه روانسوز
ولای حیدر کرار او راست براه زندگی مهری دلفروز

یقینش در طریق زندگانی چراغ روشنی گشته است در راه
قویدل گشته و با یاری حق شده فارغ ز دام نفس بدخواه

ولی حق علی را دوستار است وصی مصطفی را چاکر خاص
امیدش این که در پای حقیقت سرو جان افکند از روی اخلاص

مدامش ذکر حق ورد زبانش ز یاد دوست یکدم نیست غافل
اگر دل جز بسوی حق گراید بیکباره بپوشد چشم از آن دل

لبش گویای نام کردگار است دلش پویا براه عشق یزدان
وفاداریست آئینش عجب بیست که نبود یکنفس غافل ز جانان

زبانش مدح کس جز حق نگوید که جز یزدان زهر کس بینیا ز است
ازین آتش که بردل دارد از عشق بسان شمع درسوز و گداز است

ره تسلیم پیماید شب و روز ز طالع هر گزش نبود شکایت
همه گوید سپاس نعمت حق بود هر چند رنجش بی نهایت

شاهراه حیات

شهرسوار ۳۱/۴/۱۰

شاهراه حیات را بساید کرد روشن بافتاب امید
صد هزاران ستاره شادی ساخت در آسمان عمر پدید



ناامیدی نشانه مرگ است زندگی از امید نیست جدا
زندگی با امید چون گذرد خلق را دل شود ز غصه رها



ای برادر مباش افسرده که سزاوار نیست غم خوردن
بار هستی بصد امید رواست جانب کوی آرزو بسردن



گلشن زندگی از آن تو هست گل شادی نکاری از چه در آن
بگذر از ناامیدی و حسرت باش زی منزل امید روان



آرزوهای خوش ترا باشند رهنما سوی منزل شادی
کوش کن نخل زندگی نبری حاصلی غیر حاصل شادی



ای بتو باغ زندگی پر بر گل شادی بچین ز باغ طرب
باش امیدوار و روز بچشم مکن از یاس تیره همچون شب



ای برادر درین دوروزه عمر باید امیدوار و شادان بود
باش امیدوار پیوسته ناامیدی بکس نبخشد سود

انتظار

تهران ۴۹/۶/۲۳

مارا در انتظار گذاری چرا مدام باز آ که بیتو در دل غمدیده تاب نیست
حاصل مرا ز گلشن عشق توست مهر جز جان خسته از غم و چشم پر آب نیست



می نالم از فراق تو هر شام تا سحر وینسان بتاب جان من مبتلا ز تست
درد دلم نکرده دوا می روی چرا زیرا که درد خسته دلانرا دوا ز تست



حیران و بیقرار بدریای عشق دوست افتاده ام کجا به برم راه غافلیم
سرگشته اوفتاده درین بحر موج خیز نبود بدل امید رسیدن بساحلم



یکدم نماند بیش ازین عمر دردخیز	باز آی تا که یکنفس آنروی بنگرم
نیود امید هستی و ترسم که عاقبت	نآدیده چهره تو ره مرگ بسپرم
● ● ●	
حاجت بگفته نیست که من عاشق توام	وین نیز روشن است کزین راز آگهی
آخر در انتظار گذاری چرا مرا	زان لب سزد ببوسی اگر کام من دهی
● ● ●	
جان بر لب است بیتو من رنجدیده را	با دردمند عشق کنی تا بکی جفا
عمر عزیز در سر عشقت زدست شد	بیمهریت فکند مرا عاقبت ز پا
● ● ●	
لب بر لبم گذار شی را ز روی لطف	باشد که جان تازه ببخشی به تن مرا
یکره بدلنوازی من رنجه کن قدم	خواهی اگر رها ز کمند محن مرا
● ● ●	
خوابم زدیده رفت و شکبیم ز جان و دل	بی آفتاب روی تو ای مهر دلفروز
رسم وفا و مهر ترا شد زیاد لیک	من بر سر صفا و وفا با توام هنوز
● ● ●	
قربان دست تو پی درمان درد من	دستی بر آر تا که نیفتاده ام ز پا
از پا افتاده ای چو مرا خون بدل مکن	تا فرصتی است بر سر بالین من بیا
● ● ●	
نومیدم از وصال مکن ای بهار حسن	باز آی تا که بشکفم باغ آرزو
یاری مکن دریغ ازین دردمند هجر	در من به لطف بنگر و حال دلم بجو

گناهکار

سوی دارش کشان کشان بردند	خاطرش خسته جانش آرزدند
جانب او روانه شد جلاد	حلقه ای دور گردنش افتاد
بر سر دار ماند آویزان	جنبشی چند کرد و شد بیجان
● ● ●	
گفت قاتل حقیقت است گواه	که مرا نیست هیچگونه گناه
آنچه میگویمت بگوش بگیر	ورنمی خواهی از منش نپذیر
راست گوئی تو من کسی کستم	خسته ای را بخونش آغشتم
گشت با دست من تنی معدوم	خوش بود گر کنی مرا محکوم
هان پایان به بر وظیفه خویش	دل مردم رها کن از تشویش
حکم خود تا نکرده ای اجرا	گوش کن گوش گفته های مرا
خرد بودم که بینوا پدرم	مرد و بر جان و دل بزد شرم

آشیانی نداشت کاو آنجا
در تن او نبود پیراهن
ماند بیچاره دردمند بسی
سالها زار و ناتوان افتاد
درد بیچیزیش ز پا افکند
پدر من نداشت زر در جیب
بود دارو و لیک داروگر
به همان درد ها که مرد پدر
کرد فقر و گرسنگی وادار
دست در جیب مردمان بکنم
سپری گشت چونکه چند زمان
بمن آنجا یکی دو تن شاید
درس هایی که فقر یلد نداد
چونکه گشتم زبند و حبس رها
که کشم تیغ احتیاج برون
روزگاری که فقر بار آور
بی سبب هیچ کس نگردد دزد
تا نمائد اثر زرنج بجای
فقر را کن به نیسنی محکوم

بگریزد چو رو کند سر ما
گاه سرما برهنه بودش تن
در پی چاره اش نبود کسی
تا که با صد هزار غم جان داد
فقر بیخ حیات او بر کند
تا که خرجش کند براه طبیب
ندهد دارویت چو ندهی زر
بعد چندی سپرد جان مادر
که شوم با گروه دزدان یار
هرچه فقرم بگفت آن بکنم
سرو کارم فساد بازندان
یاد دادند درس فسق و فساد
بگرفتم زبند و زندان یاد
احتیاجم کشید تا آنجا
بکشم خلق را و ریزم خون
قاتل و دزد و راهزن پرورد
که دزدی است بند و زندان مزد
در فکن دیو فقر را از پای
تا شود قتل و رهزنی معدوم



رنج ها از گرسنگی دیدم
داشتم گر یکی دو لقمه نان
بهر تعلیم من نکوشیدند
گر مرا رهبر و مربی بود
گر گرسنه نمی غنودم من
فقر آن کاو درین دیار آورد
باید آنرا فکند در زندان
تا ز بی چیزی است دل خونین
حال کز غصه من آگاهی

سپرو شادان شبی نخواستیم
کی مرا بود جای در زندان
زان سبب دزد و رهزن دیدند
دستهایم نبود خون آلود
مال مردم نمی ربودم من
دزد و مردم کشم بیار آورد
که مرا خواست غافل و نادان
نبود سر نوشت ما جز این
بامن آن کارکن که میخواهی

چه گفت

گفت دیگر مرا بپای امید
مشکلی اوفتد چو در کارم

نخله خار حسرت و حرمان
کندش لطف گردگار آسان



گفت دیگر بباغ هستی من اثر از خار نامرادی نیست
بهره من ز گلشن هستی جز گل تازه روی شادی نیست



گفت دیگر بدل ندارم غم کز دل اندوه شد بیماری حق
آری آری مرا غمی نبود بدل و جان ز غمگساری حق



گفت باشم میان جمع و مرا نبود شکوه‌ای ز تنهایی
دیده آرزو و شادی من یافت از مهر دوست بینایی



گفت گلزار آرزویم را کرد پر گل بهار مهر و وفا
بایدم شادمانی از آنرو نیست از دور چرخ شکوه مرا

همت مردانه

بادلی خسته خاطری محزون آمد از خانه کارگر بیرون
پیرهن پاره پاره پا بی کفش روی از سلی نیاز بنفش
دردمند اوفتاده فرزندش بی دوا مانده طفل دلبندهش
يك دوتومان مگر بدست آرد با صد امید راه بسپارد
که کند خرج داروی فرزند خرج داروی کودک دلبنده
ره نبرده بـانـتها ناگه دید کیفی فتاده در سر ره
چون گشود و درون او نگر است دید جزوجه و نامه در آن نیست
نامه‌ای کاندرا آن به خط ظریف ثبت گشته است جای صاحب کیف
گفت با خویش رنجبر بشتاب که دلم گرچه هست در تب و تاب
در غم کودکی که بیمار است خسته و ناتوان و تبار است
در غم کودکی که چون دارو برسد دیر جان سپارد او
گرچه دانم که آنچه در اینجاست بسی افزونتر از بهای دواست
ليك هرگز نمیکنم اینکار میردم گرچه کودک بیمار
شد روان با شتاب بی پایان تا دهد وجه را بصاحب آن
آن که نان میخورد به همت خویش پای دزدی نمیگذارد پیش

پای همت

بنه جان من پای همت به پیش رسی تا بسر منزل آرزو
برو پیش و پیوسته آماده باش که بر خویش ایام سازی نکو

● ● ●
 بنه جان من پای همت به پیش
 که سستی روانیست زین بیشتر
 برو پیش با یاری عقل و هوش
 مشو بسته دام غفلت دگر

● ● ●
 بنه جان من پای همت به پیش
 که گیتی بدین کار دارد نیاز
 برو پیش و با دست همت بکن
 در خوشدلی برخ خویش باز

● ● ●
 بنه جان من پای همت به پیش
 برو پیش زی باغ مهر و وفا
 برو پیش و با دست مردانگی
 فکن دشمن دوستی راز پا

● ● ●
 بنه جان من پای همت به پیش
 که در چشم مردم شوی سربلند
 ترا چهل خصمی بود جانشکار
 بزنجیر غفلت مشو پای بند

● ● ●
 بنه جان من پای همت به پیش
 که چشم امید جهان سوی تست
 جهان شد جوان جان من همتی
 که چشم جهان جوان سوی تست

سرانجام

شهرسوار ۳۱/۴/۲۱

پایان ترا میرسد شام غم
 نماند نشانی از ایام غم
 از اندوه و حسرت نماند نشان
 ترا روی آرد خوشی هر زمان
 بآینده امید واری رواست
 ز فردای خوش چشم یاری بجاست
 بامید فردای شیرین خویش
 بکوش ای برادر از اندازه پیش
 امیدت روانبخش جان و دل است
 از آن باغ عمر تو پر حاصل است
 بود روز روشن پی شام تار
 درخشان شود آسمان امید
 ولی گر بخواهی که فردا ترا
 هم امروز آماده کار باش
 بماند شب تار کی پایدار
 شود نغمه و خوش بوستان امید
 دل و جان از اندوه باشد رها
 ز سستی بهره‌یز و هشیار باش

بینوا

گرگان ۲۹/۱/۱۲

در دل شب میان ناله یاد
 بینوائی ز درد مینالید
 ناله میکرد از بد ایام
 روز خود همچو شب سیه میدید

● ● ●
 همه دیدند درد وی اما
 رنج او را دوانکرد کسی
 مرگ میخواست بینوا و نبود
 در دل خسته اش جزین هوسی

رنج ها برده بود ليك نبود
بينوا را ز رنج حاصل نيست
بهره اورا به كف از اين همه رنج
غير حسرت درين سراي سپنج



از همه مال دينوي او را
كهنه پيراهني كه گر ميبرد
بود پيراهني دريده به تن
غير از آتش به تن نبود كفن



راستي ناله هاي جانسوزش
تاكند ناله اش اثر بدلي
ميزد آتش بجان اهل نظر
مگر اهل دلي نبود مگر



پيش از اين داشت دختر و پسر
زن او نيز عمر كوته خویش
ليك مردند آندو با سختي
سپري كرد با سیه سختي



نه رفيقي كه درد او داند
او برنج اندر و همه مردم
نه طبيبي كه پرسد احوالش
سخت غافل ز سختي حالش



فقر درماندگي پـريشاني
بود حالش تباه و با سختي
روز او کرده بود تيره چو شب
تن او ميگذاخت ز آتش تب



در سر كوي او سه دارو گر
دل وي اين چنين نبود غمي
بود و او را نبود داروئي
اگرش بود يـار دلجوئي



صبح ديدند خلق كافتادست
قيـل و قالي فتاد و پيرو جوان
بينوايي ز پای در سر كوي
جمع گشتند جمله بر سر كوي



يكي از ديگري چنين پرسيد
داد پاسخ كه فقر و بيچيزي
كز چه اين بينوا ز پای افتاد
خرمن عمر او بداد بباد



واي از فقر كايـن چنين دارد
روزگاري كه فقر شد نابود
آدمي را اسير دام بـيـلا
آدمي شد ز دام رنج رها

سرود كوهكن

سرود كوهكن گویند اين بود
شكافم قلب كوه آهـنـين را
كه از كوه است عزم من قويتر
مرا كاري نباشد ناهيسر



جهان آرزویم بس فراخ است ندارم عرصه هستی بخود تنگ
بامید خطر جویم خطر ها ز کار بی خطر باشد مرا تنگ



ز چشم سنگ خیزد آتش خشم چو بیند کوشم در راه هستی
چو جویم سربلندی کوشم آنقدر که کوه سربلند آید به پستی



اگر آزار من جویند خصمان بر انگیزم ز خاک دشمنان گرد
گذارم پای همت دمبدم پیش نترسم از رقیب نا جوانمرد



رقیب امروز خواهد باز وزور رباید گوهر مقصودم از دست
ز عزم راد مردان بی خبر ماند شراب کبر کردش چونکه سرمست



ناله درد

دختر پیرمرد دهقانی میکند ناله میزد فریاد
پدرش منتظر که دختر او درچه حال و چه وقت خواهد زاد



زن بیچاره دمبدم از درد همچو ماری بنخوش می پیچید
بود حالش تباه و پیوسته گریه میکرد و زار می نالید



شوی او از شکنجه ارباب رنج ها دید و مرد از سردرد
زن مسکین که بود آبتن مرد چون شوی ماند بیکس و فرد



رختشویی گزید پیشه خود لقمه نانی مگر بدست آرد
کوشش خویش کرد افزونتر نان مگر بیشتر بدست آرد



اوبه پیچد بخود ز درد ولی نه طیبی بور نه در مانی
خیزدش آه دمبدم از دل همچو دود از تنور سوزانی



دمبدم طاقش بکاهد لیک درد جانکاه او شود افزون
تاب از دل رودش کیب از جان جای اشک از دود دیده راند خون



رفت از دست و بهر درمانش پای ننهاد هیچ کس در پیش
تا بود فقر خلق را هر دم شادمانی کم است و انده بیش

زبان حال او

در یکی قریه دختری بودم پاک و پاکیزه خوی همچو پری
چون فرشته نکو رخ و طناز نیک و آزاده و زگناه بری

هستی ما ز کینه ارباب از میان رفت و فقر باز آمد
بی نیازی شد از میان مارا روز بدبختی و نیاز آمد

پدر پیر من بسختی مرد مادرم گشت خسته و رنجور
آمد ایام محنت و سختی شد بحسرت بدل نشاط و سرور

مادرم نیز مرد و من ماندم تن برهنه میان برزن و کوی
بسته شد بعد مرگ مام عزیز در شادی برویم از هر سوی

گرسنه زندگی میسر نیست چکنم تا بدست آرم نـان
چند روزی گرسنه خفتم و رفت قدرت و طاقت من از تن و جان

شدم آخر بحکم نـاچاری بهر خدمت بخانه ارباب
و ندر آن خانه شد کمی ممکن راحت خاطر من از خورو خواب

پسر وی که بود بنده دیو گنج ناموس من ربود بجبر
گشت بر من ز بیم رسوائی خانه وی بسان خانه قبر

گشتم آستن و زن ارباب کرد از خانه ام برون با قهر
راه بردم بکوی بدنـامی چون بسی تیره روز در این شهر

عیب من میکنی که بدنـام سوی زندان روانه ام سازی
خواهی اکنون بگوشه زندان آتش غـم بجانم اندازی

عیب من میکنی که از تو شود شهر بدنـام و خلق آلوده
عیب من میکنی که از تو شود فسق در این دیار افزوده

گنه از ماست یا از آنکه مرا کرد آلوده دامن و بدنام
جرم از ماست یا از آن بدکار که براهم نهاد زینسان دام



بند و زندان نبود بهره من بود انصاف اگر بکار ترا
آنکه در جستجوی انصاف است می‌شمارد بدیده خوار ترا

زیر آن بید

صاحب روستا نشسته نژند همچو گرگی درنده و شرزه
او افتاده ز ترس و هیبت او در دل روستائیان لرزه



دورتر زیر سایه بیدی تنی افتاده است غرقه بخون
شده آماج تیر سینه وی خاک را کرده خون وی گلگون



می‌کند موی و می‌کند مویه مادری خسته در غم فرزند
چه کند ز آنکه مادرانرا نیست هیچ دردی چو مانم فرزند



چهر پر چین او ز خون سرخ است شده موی سپید او خونین
می‌کند گاه سینه گاه گیسو می‌کند گاه ناله گاه نفرین



مانده کوتاه دستش از هر جا نرسد هیچکس بفیادش
نبود هیچکس که بستاند زین ستمگار سنگدل دادش



خشم آن سنگدل فزونتر گشت دید چون بیقراری او را
باغضب کرد چشم را خیره سوی بالا فکند ابرو را



گفت با کد خدا که دور کند پیرزن را ز روی نعش جوان
پس از آن با تبسم تلخی نظری کرد سوی نعش جوان



سر بچنیاند و گفت با افسوس دیدی آخر چه اتفاق افتاد
مرگ وی را نه جای افسوس است وای از این غم که صیدارام داد

دهقان دیروز و امروز گرگان ۳۰/۱۲/۱۳

کشت دهقان و خاک شد سرسبز و آنچه میخواست سرزد از دل خاک
برزگر را بجای آنکه رهد جان از اندوه گشت دل غمناک

گشت غمگین که دید از آن کشته نبرد بهره غیر بی ثمری
او برد رنج بیش از اندازه تا برد دسترنج او دگر—ری



بود آگه که جز مشقت و رنج ثمری نیست بهر بزرگران
بود آگه از این که آخر کار جاصل رنج اوست از دگران



نه دوائی ز بهر چاره درد نه مکانی بی—رای خفتن داشت
نه بی—اکفش و نی کلاه بسر جامه‌ای پاره پاره بر تن داشت



نه یکی سایبان که گ—اه تموز برد آنجا پناه از گرم—ا
نه یکی ج—ای گرم تا سازد گ—رم او را بموسم سرما



فقر او را فکنده بود از پای فقر کارش تباه ساخته بود
فقرش آتش فکنده بود بجان فقر روزش سیاه ساخته بود



برزگر شد چه —ان ز تو آباد وز توسر سبز گشت گلشن—ا
خاک از آن تو باشد و بای—د ثمر از آن ترارسد تنه—ا



ولی امروز برزگر دیگر رسته از فقر و شادمان باشد
وانچه کشته است و باز خواهد کشت ثمرش زان دیهقان بی—اشد

تهران دبیرستان مصاح ۱۲۷۴۹۷۲ ~ پرتو دل

گر پرتوی است آینه جانرا خود از فروغ آن مه تابانست
آشفته روزگار دل عاشق در آرزوی طره جانانست
پیمانه دلست تهی زانده چون دلنواز بر سر پیمانست
دل را ز حد گذشت پریشانی گوئی که زلف یار پریشانست
دور از رخ نگار مرا دردی باشد بدل که دور ز درمانست



یکره نکاهد از غم جا نکاهم دارم دلی ز درد جدائی خون
جانم بدرد عشق زتن شد لیک از سر هوای دوست نشد بیرون
از مهر هر چه بیش بکاهد یار عشقش بدل مدام شود افزون
غم‌ها مراست درد دل و جان زانو نالم ز دل بسان نی محزون
بیشم تحمل غم هجران نیست باشم بدرد هجر شکبیا چون

گلزار آرزوی مرا نبود	سروی ز قامت تو دلراتر
ای تازه روی نیست مرا در چشم	روئی زروی خوب تو زیباتر
باز آی تا که باغ امیدم را	داری به لطف رو طربزاتر
آشفته روزگارم واز من نیست	در آرزوی روی توشیداتر
شبهای غم فزاست فزون و نیست	شامی ز شام هجر غم افزاتر



منظور دل کسی نبود جز تو	ما را به پیش دیده توی هر دم
حال دلم بجوی که پیوسته	افزون شود بدوری تو دردم
ماندم به بند عشق تو سرگشته	دل پای بند زلف تو چون کردم
دانی که بر سرم چه رسید از عشق	بینی چواشگ سرخ ورخ زردم
حسرت نصیب این دل خونین گشت	بر جان نهال عشق چو پروردم



سرگشته درهوائ توام چون گرد	واشفته تر ز موی تو پیوسته
بکره بسوی من بگذر از لطف	کاو ارم بکوی تو پیوسته
نبود رها زیاد تو دل زانست	چشم دلم بسوی تو پیوسته
حسرت نصیب عاشق مسکین است	دور از رخ نکوی تو پیوسته
از دیده جای اشک ببارم خون	در آرزوی روی تو پیوسته



جان مرا بجور چرا سوزی	ای جان عالمی بفدای تو
عشق توش سبب که بدین خواری	افتاده ام چو خاک بیای تو
لب بر لبم بنه که دلم گشته است	مانند غنچه خون بهوای تو
یکدم ندیده از تو وفاداری	دل گشته پای بند وفای تو
خونین دلم اگر چه پسندی نیست	دلرا شکایتی ز جفای تو



راه محبت تو سپارد دل	چندانکه بیش راه جفا پوئی
قربان ناز تو بجفا تا کی	آزار جان خسته دلان جوئی
امید لطف از تو بدل دارم	هر چند ترك دلشدگان گوئی
ناز تو میخریم بنقد جان	زینسانکه دلفریبی و نیکوئی
یکدم بشوی زنگ غم از جانم	زان پیشتر که دست زمن شوئی

آسمان غم

تجربیش ۴۹۷۱۰

آسمان تیره و شب محنت زاست	شکوه ها زین شب تاریک مراست
سحری نیست شب تارم را	نی خبر از شب من یارم را

روز من همچو شب پائیز است
نه سرود طرب از دل خیزد
غم برانگیخته از خاکم گرد
پنجه افکنده بدل رنج گران
دیده خواهد که همه خون گرید
دردها دارم و دلداری نیست
نه رفیقی که بدو گویم حال
دل از تاب غم آمد بفغان
ز دل خویشتم در تب و تاب
دل چو دیوانه از بند رها
نیستش یک نفس آرام و قرار
ای دلارام بـ _____ آرامم کوش
گاهگاهی بویا یادش کن

سردو خاموش و ملال انگیز است
نی غم ازغمزده دل بگریزد
همه دردم همه دردم همه درد
طاقتم برده زتن تاب زجان
ازغم دل زحد افزون گرید
غصه ها دارم و غمخواری نیست
تا بشوید ز دلم گرد ملال
سوخت جان زاتش اندوه نهان
آری از دل کشم این رنج و عذاب
می کند دمبدم آشوب بپا
وز کمند غم تو راه فرار
روی ازین عاشق سرگشته مپوش
وز ره مهر و وفا شادش کن

مستم از باده عشقت شب و روز
حال دل بی تو تباه است تباه
من بیاد تو فغانها دارم
دیگرم طاقت تنهایی نیست
حسرت دیدن آن مهر جمال
سوختم زاتش جانشوز فراق
یکدم از یاد تو خاطر نرهد
نیست جز عشق توام همدم دل
حالتی دارم و سوزی بی تو
آه کز درد دلم بی خبری
جان من سوزی و پروایت نیست
عشقت آرام ز جانم برده است
لب نیارم ز شکایت بستن

سرخوشم با غم هجر تو هنوز
روزم از هجر سیاه است سیاه
غم تو در دل شیدا دارم
بی توام بیش شکیبائی نیست
دارم روزو شب آشفته خیال
بوصال توام از جان مشتاق
پای جز در ره مهرت ننهد
شود افزون بفرات غم دل
ماهرویا شب و روزی بی تو
غافل از عاشق خونین جگری
خبر از عاشق شیدایت نیست
بی تو گلزار دلم پژمرده است
وزغم هجر تو یکدم رستن

یار اغیاری و غم یار دلست
خون کنی چند بجام دل من
روز عاشق چه کنی شام سیاه
قدمی در ره یاری بگذار

آه وزاری بغمت کار دلست
سازی افزون زچندرو مشکل من
رسم یاری نه چنین است ای ماه
باری از دوش دل من بردار

آه کز دست غمت دل خون شد شادیم کاست غم افزون شد
 نتوانم ز تو دل برگیرم گرچه جور کند از جان سپرم
 يك دوبوسم بده از آن لب نوش يكره از لطف بدرمانم كوش



غير فریاد و فغان کارم نیست صبر بر دوری دلدارم نیست
 لاله‌رو دلبر بی مهر و وفا لاله‌وش سوخت دل و جان مرا
 از من خسته روان رخ پوشید بهر آزار دل من کوشید
 محفل غير بر افروخت به مهر ليک پوشید ز مشتاقان چهر
 حاصلم خون جگر بود از عشق درد بردرد من افزود از عشق
 سوخت جانم بجفا یار عزیز ساخت سرگشته مرا یار عزیز
 یاد ازین عاشق دلخسته نکرد دلم آورد ز بیداد بدرد
 نازنین دلبرم افزود بناز گفتمش حال چو از روی نیاز
 مست از ساغر ناز است آن گل فارغ از اهل نیاز است آن گل
 وصل او جویم و کام ندهد راحت از رنج مدام ندهد
 لاله‌وش سوخته جانم خواهد زاتش دل بفغانم خواهد
 وای بر دل که شکيبش نبود جز غم هجر نصيبش نبود
 يك نفس دل زغمش نیست رها وای آن کاو فتد از یار جدا



تا از آن مهر دلارا دورم از صبوری من شیدا دورم
 نیست صبرم بدل و تاب بجان دورازو دیده بود خون افشان
 هجر دلدار دلم آزارد « یکدم آسوده دلم نگذارد »
 از جدائی دل تنها خونست طاقش اندك و درد افزونست

بهرغ اندیشه تهران ۱۳۷۸/۷/۴۹

باز در این دل شب مرغ خیال می‌گشاید سوی جانان پرو بال
 باز دور از مه رخسار نگار دیده باشد همه شب اختر بار
 باز در آرزوی آن گل ناز مرغ اندیشه بود دست‌ان ساز
 باز خواهم که بگویم سخنی از غم دوری نوشین دهنی



ماه من آنکه سیه روزم خواست غم افزود ز آرام کاست
 حسرت دیدن او جان سوزد دل این عاشق نالان سوزد
 من و آرام محالست ازو دل ندانی بچه حالست ازو
 دوستش دارم و دانم کان ماه نیست از روز سیاهم آگاه

حاجت ایدوست نه بینم بسخن
 سرآزار مرا دارد یــــار
 یکدم از غم نرھاند دل من
 نازنین بر سر ناز است هنوز
 حیرت افزاست مرا جلوه او
 ازغمش دزتب و تاب است دلم
 جور چندانکه فرونتر سازد
 عشقش از جان و دل ما نرود
 لاله وش داغ ویم بر جانست
 یکدمش نیست سرباری ما
 خبر از حال من زارش نیست
 ره بیداد بپویدشب و روز
 قامت بار فراقش بشکست
 آرزومندم و مشتاق وصال
 نیست با دلشدگان برسر مهر
 یار چندانکه کند بیش جفا

که هویداست زرویم غم من
 کی نظر جانب ما دارد یار
 دمیدم بیش کند مشکل من
 غافل از اهل نیاز است هنوز
 بس دلارا بود آن روی نکو
 دور ازو خانه خرابست دلم
 دل ز غم غرقه بخونتر سازد
 مهرش از خاطر شیدا نرود
 دل ز بد عھدی او نالانست
 شمرده هیچ وفاداری مــــا
 نظر مهر سوی یارش نیست
 نیست با ما بسر مهر هنوز
 وز غم هجر دل خسته نرست
 لیک دانم که محالست محال
 ورنه زین خسته چرا پوشد چهر
 ما نپوئیم مگر راه وفا

ای امید دل نالان بازآ
 صبر در شام جدائی نتوان
 غمت ازجان و دل آرام ربود
 رسم یاری ز چه شد از یادت
 من بجان طالب دیدار توام
 خاطر من بیش میازار به هجر
 تیره روزم بغم هجر مخواه
 از جدائی است مرا جان بر لب
 راحت و صبر شد ازجان بیتو
 یار من باش که یار تو منم

تا ازین غم رھدم جان بازآ
 وز غم هجر رھائی نتوان
 دوریت رنج من خسته فرود
 نیست مهر ازچه بدین ناشادت
 ماه من یار وفادار توام
 عاشق خویش میازار به هجر
 روز عاشق مکن ازجور سیاه
 زان بنالد دل من در دل شب
 کار دل گشت پریشان بیتو
 همه در وصف تو باشد سخنم

سوی تو دیده دل دوخته‌ام
 یکنفس دل زغمت نیست رها
 داردم هجر تو از جان بیزار

زاتش عشق بجان سوخته‌ام
 خون خورد دل زتو مانم چو جدا
 در غمت شد زدل من صبر و قرار

عاشق روی دلارای توام	روز و شب محو تماشای توام
بامن از چیست ترا ناز و عتاب	داریم از چه چنین خانه خراب
آخر از دست شدم دور از تو	خسته شد خاطر مهجور از تو
سوخت جان و دلم از آتش غم	« نرھاندی دلم از غم یکدم »



مستی ما بود از ساغر عشق	نگشائیم بغیر از در عشق
یاد تو مونس جانست مرا	نکنی یادی ازین خسته چرا
روز و شب عمر بباد تو رود	« ای که هستی بمراد تو رود »
خواب خوش بیتوشد ازدیده من	خست هجران دل رنجیده من
آتش عشق سرا پایم سوخت	دل غم پرور شیدایم سوخت
نالهام را بدلت نیست اثر	که نداری بمن از مهر گذر
یار تنها ب وفا باش دمی	وز دلم عقده گشا باش دمی



غم امشب بود از هر شب پیش	زانکه دوراست دل از دلبر خویش
لبم از ناله نگردد خاموش	که جدا مانده ام از آن لب نوش
از جدائی است بفریاد دلم	باشد آشفته و ناشاد دلم
میخورم خون جگر دور از یار	می برم عمر بسر دور از یار
حاصلم نیست ز گلزار وفا	جز غم و حسرت طاقت فرسا
سوزدم خانه دل ز آتش غم	نشود یکنفس از دردم کم
یار اغیار چو شد دلبر من	سوخت زینغم دل غم پرور من
نتوانم دل ازو بر گیرم	یا جز این ره ره دیگر گیرم



مانده ام تا ز دلارام جدا	باشد از جان من آرام جدا
وصل دلبر چو مرا دست دهد	دل خونین من از غصه رهد
لطف بینم گر از آن راحت جان	شودم خاطر غمگین شادان
وصل جانان شوم چونکه نصیب	باز یابد دل دیوانه شکیب
یاد از من کند آنماه اگر	آید این شام توانگاه بسر



تا من دلشده را جان به تنست	یاد تو مونس و دمساز منست
نهم جز بره عشق قدم	ور بپوید مه من راه ستم
هر چه آزار به بینم افزون	نکنم عشق وی از دل بیرون
آری آری دل من شاد ازوست	من نخواهم بجهان غیر از دوست

آرزو برای فرزند دوستی

بر مرادت باد دور آسمان	مانی از بیدادگردون در امان
طبیعت ازشادی نوپرداز باد	عصمت و پاکی ترا دمساز باد
تاشوی در راه هستی رستگار	صدق در راه تو باد آئینه دار
جان تو راه حقیقت بسپرد	وقت تو با یاد ایزد بگذرد
رو بتابی از کژی و کاستی	میل دل بادت بسوی راستی
دور از باطل روان روشنت	همچو دریا پاک بسادا دامت



بینمت پاکیزه خوی و نیکنام	محو ذات حق روان بادت مدام
جان تو باشد چومهر دلفروز	ظلمت جهلت نسازد تیره روز
بر دلت ننشیند از اندوه گرد	لاله‌وش خندی ولی بیداغ و درد
جهد در راه طلب بسیارکن	وقت را فرصت شمارو کارکن



دل زغم فارغ لب خندان شود	مشکلت بادست حق آسان شود
--------------------------	-------------------------

هنگام اردوستی

بود گلزار آسایش چو شاداب	شود گلزار جان خلق پر گل
بیفتد صد هزاران در نایاب	نصیب خلق از دریای امید



چو باشد گلبن امید پر بر	بهار عمر طی گردد بشادی
کسی را نوگل امید پر بر	نخواهد شد دگر درباغ هستی



چو بامهر و وفا همراه باشد	چه خوش باشد بهار زندگانی
کسی را بهره اشک و آه باشد	محال آید که در این فصل شادی



که باشد گلشن امید پر گل	دماغ جان شود آنکه معطر
سرود عشرت و راحت چو بلبل	سراید مرغ دلشادی شب و روز



به مهر و دوستی گردد طرب‌خیز	جهان آرزو و باغ هستی
جهان زندگی باشد غم‌انگیز	نباشد چون وفا و مهر بانی



ز باغ آرزو پیوسته گل‌چید	کسی کاو با برآه مهر بنهاد
به پیش دیده هر دم جلوه‌گردید	جمال نو عروس خوشدلی را

قطعه‌ای موشح بنام دوفر زندهم تهران آدینه ۱۳۴۹ ر ۶۹

سر بسر لطف و صفائی چه عجب
پاک‌تر از دم باد سحری
یکدم از یاد تو دل فارغ نیست
دیده خواهد که به‌بیند رویت
هیچت آسیب مباد از ایام
ماه تابان شب تار منی
وہ چه زیبا بود آن روی نکو
لعل را خون بدل افتد از رشک
وقت من خوش بود از صحبت تو
یاد تو همدم تنهاست مدام

سازی ارجان و دلم را روشن
تازه روئی گل من چون سوسن
از تو گیتی است بچشم گلشن
رخت ای غیرت گلزار و چمن
هرگزت خسته نه‌بینم ز محن
مهر تو هست فروغ دل من
وہ چه خندان بود آن غنچه‌دهن
لبت آنگاه که آید بسخن
ورنه دور از تورود جان از تن
یاد تنها کن و دلها مشکن

تهران دبیرستان صباح ۱۴۴۹ ر ۶۹

بیوفا

دیده ار تو ندید مهر و وفا
دوست را خصم جان‌شکار شدی
رخ نهفتی ز آشنا چون غیر
بردی ای سست مهر از یادم
با منت بود اگر سر یاری
آتش دوری تو جانم سوخت
فـارغی تا بکی ز اهل نیاز
بیش با من طریق جور میوی
تا من از یار مهر بـان دورم
صبر بر درد هجر یارم نیست
در شبان سیاه تنهائی

نسپردی مگر طریق جفا
خصم را دوستار و یار شدی
روی بر تافتی ز ما چون غیر
بنگاهـی نساختی شادم
نزدی از چه رو در یاری
شمع سان مغز استخوانم سوخت
می‌نهی پـسـای چند در ره ناز
ور بگوئی سخن به مهر بگوی
چون تنی گوئی از روان دورم
بدل نـا توان قرارم نیست
نیست بر جـان مراشکیبائی



حسرت وصل تـو بجان دارم
سوخت جانم غم جدائی تـو
یاد تو یار جان خسته‌است
ناز تو با من ای نگار از چیست
عشقت از دل نمی‌رود نفسی
زار گریـم بدوریت هر دم
تنگ شد عرصه در غمت بر دل
یکدم از یاد تو دلـم نرهد

در غمت چشم خون‌نشان دارم
در فغانم ز بیوفائی تـو
همنشین دل شکسته‌است
جور تو با من فگار از چیست
نیست زینسان اسیر عشق کسی
که ز جور تو فزون شود دردم
نیست دور از تو طاقتم در دل
هجر تـو هستیم بباد دهد

ای امید دل شکسته دلان
قسم ای بیوفا بعشق قسم
انتظار زار تو میکشدم
عاشقم عاشقی جدا از صبر
لاله آسا بیداغ غم سوزم
یادکن زین شکسته دل یکره
حاجت خسته بربنیاوردی
سر آزار مـا نبودت اگر
یکدم از دوریت نیاسودم
ننوازی دلـم به مهر دمی
عاقبت در غمت شدم از دست
زدی آتش بجان بیتابـم
تا تو با من سر جفا داری
یکشب ای مه مرا بیا از در
از تو دارم امید مهر و وفا
قامت من شکست بار غمت
ای بجان بیقراریم از تو
عاری از مهر دیده‌ام جـانت
لب ز شکوه نمی‌توانم بست
یاد کن یـاد از وفاکیشان

پرسی کن ز حال خسته دلان
که نیاززد جز تو هیچکس
سختی انتظار میکشدم
که فشاند ز دیده اشک جوابر
در شب هجر دمبدم سوزد
پاس اهل وفا بدار نگه
دل عاشق ز غصه خون کردی
آتشم در زدی چرا بجگر
بی تو پیوسته در فغان بودم
هر زمان پیتو برداست غمی
پشت دل بار دوری تو شکست
بردی از چشم خونفشان خوابم
کی ز غم خاطر م رها داری
تا شود این شب سیاه سحر
با منت نیست از چه صلح و صفا
کس مبادا چو من دچار غمت
نیست جز چشم یاریم از تو
ای سر و جان من بقربـانت
که غمت همنشین جان و دلست
مکن آزرده خاطر ایشان

بامداد

تهران دبیرستان مصباح شهر یور ۴۹

باز بر ما گشوده شد در صبح
رخ نمودند باز بر هر کس
کرد خورشید پر تو افشانی
از سیاهی دگر نماند نشان
صبح روشن ز نقش‌های بدیع
گشت با دست صبح روحنواز
تیرگی رخت از جهان بر بست
کرد خورشید عالم آرائی
گل به گلزار و لاله در صحرا
آسمان و زمین زپا تا فرق
هر کجا پا نهی شود پیدا

دهر بر سر نهاد افسر صبح
مهر تابان و صبح تازه نفس
وز دمش گشت دهر نورانی
شب تاریک ساخت چهره نهان
کرد خاک سیاه را ترصیع
در شادی بروی مردم باز
دل ز رنج شبان تیره برست
رست هر دل ز رنج تنهایی
مـی نمایند طلعت زیبا
گشت در بحر روشنائی غرق
گونه‌گون نقش پیش دیده ترا

گشت محفل فروز همچون شمع	شمع گردون فشاند نور بجمع
هر دل خسته شد رها ز ملال	گشت ایام را دگرگون حال
وز هزاران بصریح نغمه‌گری	ای خوشا صبح و پرتو سحری

جهان صفا

تهران ۷ مرداد ۱۳۴۹

که از جان واله و شیدای یارم	بسر نبود مگر سودای یارم
بدیده جز رخ زیبای یارم	بهار عالم آرائی نباشد
که بینی سرفشان در پای یارم	سرافرازم به بینی روزگاری
بچشم دل قد و بالای یارم	ز هر سروی دلارا تر نماید
لب نوشین و روح افزای یارم	به بخشد جان به تن افسردگانرا
بود از پرتو سیمای یارم	فروغ دیده مشتاق دیدار
که از پای افکند دلدادگانرا	بجان خواهانم آن شیرین زبانا

شدم آشفته تر از موی آن ماه	شب آمد باز دور از روی آن ماه
که راهی نبودم در کوی آن ماه	دعا گویم بصد اخلاصش از دور
بسودای سیه گیسوی آن ماه	دلی دارم سیه روز اوفتاده
اگر بینم رخ دلجوی آن ماه	دل بی طاقتم آرام یـــــــابد
مدام دیده باشد سوی آن ماه	ز دیگر مهوشان بر تافته روی
مگر می آید از مشکوی آن ماه	دم باد بهاران مشکبار است
بفریادم شب و روز از جدائی	سیه روزم سیه روز از جدائی

شکیبائی ندارد جان خسته	بروی من در شادی است بسته
بسان جام می در خون نشسته	دل دور از لب نوشین یار است
دلی دارم ز بند غم نجسته	به بند عشق یار سست پیمان
که دارد طلعتی چون گل خجسته	نه بینم همچو وی فرخنده روئی
نبـــــــاشد رشته مهرم گسسته	اگر چه دل زمن بر کند از دوست
که داری خاطری زانده رسته	بدام غم چه دانی حال زارم
که مارا بی تو باشد همنشین غم	تو شادان زی مبادت هرگز این غم

کجا این شاید از یاران یکدل	ز حال هم چرا باشیم غافل
بجنگ و کینه باشیم از چه مایل	محبت را چرا رانیم از جان
ازین بیگانه خوئی چیست حاصل	چرا با یکدگر نا آشنائیم
بداری کار دل پیوسته مشکل	چو تخم کینه در دل پرورانی

به پرهیزی اگر از کینه توزی
خوشا و خرما آندم که سازی
نپویی جز طریق دوستاری
ازین گرداب جوئی ره بساحل
ز لوح سینه زنگ کینه زایل
بکوشی خلق را از بهر یاری

ز جمله کارها مهر و وفا به
زهر بندی بجز بند محبت
گرت سودای جانبازی است درس
اگر خواهی طریقی برگزیدن
بجان دردمند مهرورزان
طریق دوستی پوئیم و ما را
بجز راه وفا راهی نپویم
دل آئینه آسا را صفا به
ترا پیوسته جان و دل رها به
سر افشانی بپای آشنا به
وفا داری ز هر راهی ترا به
وفا و دوستی از هردوا به
محبت از تمام کسها رها به
وگر گویم سخن از مهر گویم

بنور مهر روشن کن روانرا
اگر باشد محبت می توان ساخت
جهان کن رشک گلزار و مسوزان
بزخم خستگان بگذار مرهم
وفاداری بهین کار است و نبود
چو در بازو بود نیرو به تن زور
بپایان بر کنون گفتار تنها
فروغی از صفا ده جسم و جانرا
چو مینو دلگشا باغ جهانرا
بجنگ و دشمنی این گلستانرا
رهان از غم روان این و آنرا
بجز این رسم و ره آزادگانرا
پیاری کوش خلق ناتوانرا
اگر چه دانمت باشد سخنرا

تهران ۱۳۵۲ ر ۴۹

«خاموش

بر آنم یکزمان خاموش باشم
نگویم سرگذشت دل اگر چند
بپایان آورم این گفتگوها
فرو بندم لب از شکر و شکایت
غم از حد بگذرد سختی ز غایت
نگویم از غم هجران حکایت

چه گویم سرگذشت دل در آنجا
چرا حال دیوانه گویم
بیان حال جان خسته بیجاست
که از شادی دل بیگانه ای نیست
چو بینم عاشق دیوانه ای نیست
که جان خسته راجا نانه ای نیست

همه افسرده و خاموش بینم
همه آشفته دل بینم ولیکن
نه یابم گلشنی شاداب و خرم
نوائی بر نمیخیزد ز کوئی
نه با یاد رخ آشفته موئی
نه جویم عندلیب نغمه کوئی

همه یاران ز هم برکنده پیوند
نه بینم دوستان و آشنایان
نه آنان با خبر کز من چه خواهند
بیجان بیگانه می باشند با هم
نشسته بادل شادان فراهم
نه من آگه که از یاران چه خواهم



کنون از سردمهریهای گردون
نه در سرشوری و شوقی بجانست
مجوی از گل نشان و از گلستان
به ——— ار آرزو افسرده بینم
روان آزرده و دل مرده بینم
که باغ آرزو پژمرده بینم



۴۹۵۱۱ فشم

آواز دل

بچشم باغ هستی زشت آید
بشام هجر آن بی مهر دارم
گر افتادم زره تقصیر کس نیست
جدا از آن گل نوخیز و زیبا
دلی غمگین و جانی ناشکیبا
گنه باشد از آن چشم فریبا



ز تنهایی مرا جان بر لب آمد
گرم نبود شکیبائی عجب نیست
اگر چه گفتم باور ندارد
نیارم لب فرو بست از شکایت
که دردم شد فزون غم بی نهایت
جز او با کس نگویم این حکایت



بشام محبت افزای جدائی
جز اندوه فراق وی نه بینم
مبین در گفته ام زینسان بخواری
غم جانانه دمساز دل ماست
که کس غمخوار و همر از دل ماست
نه شعر است این که آواز دل ماست



هزاران بار و افزون آرمودم
نیارم راز دل پوشیدن از خلق
تحمل بر غمی زینسان جگر سوز
شکیبائی به هجر یار سخت است
زمن بر ناید و اینکار سخت است
بیجان تو قسم بسیار سخت است



نبود آن ماه با من بر سر مهر
چنین کازار من می جست جانان
مرا کاینسان جفا میدیدم ازدوست
از و چشم وفاداری خطا بود
امید یاری از وی نابجا بود
از سودای غمخواری خطا بود



ندیدم دشمنی زان سنگدل کم
گلستان امیدم ساخت ویران
ز جودش گر زتن پیرون شود جان
بعاشق دشمنی کرد و فزون کرد
دل را لاله آسا غرق خون کرد
نیارم عشق یار از دل برون کرد

نوید وصل داد آنشوخ زیبا ولیکن برد پیمان خود از یاد
ز خاطر برد عهد دوستی را براه مهربانی پای نهاد
گره نگشود از کار دل من دلم تا پای بند مهرش افتاد

بشب‌های جدائی شمع آسا ز تاب عشق در سوز و گدازم
ندارم راحت خاطر که هر دم برنج از هجر یار دلتوازم
چو قسمت نیست وصل یار ما را نسوزم گر درین سودا چه سازم

ندارم تاب هجران و عجب نیست گر از درد جدائی زار نالم
فراق یاردشوار است و شاید که هر شب در فراق یار نالم
شکسته بردل و جان خار اندوه به هجر آن گل بیخار نالم

چولاله داغ هجران بردل و جان به هجر گلرخی زیبا بسوزم
جدا زان آفتاب عالم آرا چوشمعی در دل شبها بسوزم
همین دلم که سوزم شمع آسا میان جمع یا تنها بسوزم

بسوی دوست دارم چشم امید بشوق دیدن خورشید رویش
ندانم تا چه خواهد کرد با دل که باشد چشم دل هر دم بسویش
ندارم جز وصالش آرزویی ندانم تا چه باشد آرزویش

چولاله سوزم و این داغ جانسوز بجان از دوری دلدار دارم
ندارم بیش تاب هجرو زین درد ز دل فریاد بیتابی برآرم
بصد آشفته سامانی شود طی جدا زان زلف شبگون روزگارم

ترا هرگز نباشد صبح روشن شب من ای شب من ای شب من
نمیخواهی گرم هستی بسوزد چرا سازی فزون تاب و تب من
حدیث دل نگفته در بر دوست رسید از دست غم جان بر لب من

دلی دارم پریشان و سیه روز دل از دینی و از عقبی گرفته
مگر زاشفتگی یابد رهائی بتاب زلف جانان جا گرفته
غمی دارم به هجر لاله روئی شکیب از خاطر شیدا گرفته

● ● ●
 بجویم ره مکر در گلشن وصل
 شدم جویای یار از هر مکانی
 نسیم آسا شدم هر سو ولیکن
 نجستم زان گل زیبا نشانی
 کتون در گوشه‌ای نالم بزاری
 بسان مرغ دور از آشیانی

● ● ●
 دل دیوانه‌ام پیوسته دارد
 هوای روی آن مهر دلفروز
 مرا عمری است کاین آتش بجانست
 نکوئی دور ازو میسوزم امروز
 دمام در فراق یار بد عهد
 بفریاد است جان محنت اندوز

● ● ●
 نباشد بی سبب این آه وزاری
 که دور از دوست آرامم بجان نیست
 نیارم صبر بردرد جدائی
 که دلرا طاقت و جانرا توان نیست
 ازین اندوه جانفرسا بر نجم
 که دلرا دلبری راحت رسان نیست

● ● ●
 بشادی چون گراید جان بیتاب
 که جان آرام را پاما وفانیست
 چراغ آرزو چون بر فروزم
 که ماهی مهربان در بزم ما نیست
 چسان از یاد او فارغ نشینم
 که جز فکرش بسر فکری مرا نیست

● ● ●
 مرا در سر هوای لاله‌روئی است
 که باشد باغ هستی خرم از وی
 براه عشق بی مهری روانم
 که آزار دلم جوید پیایی
 بیاد چشم هست دوست مستم
 ندارم حاجتی بر ساغر و می

● ● ●
 بهار زندگی را دادم از دست
 نچیده گل ز گلزار جوانی
 درین و درد ازین تابنده گوهر
 که از کف دادم اورا رایگانی
 بیاد آن زمان چون ابر نیسان
 بگریم در خزان زندگانی

● ● ●
 بسر شوری نه امیدی بدل نیست
 بنومیدی رود روز و شب من
 ازین نومیدی جانکاه خیزد
 ز دل فریاد یارب یارب من
 بسوزم هر دم از هجر جوانی
 نه بیهوده بود تاب و تب من

● ● ●
 جوانی ای بهار رفته از دست
 کتون با یاد تو دل بیقرار است
 بود پیری غم افزا و دمام
 درین غم دیده من اشکبار است
 جوانی رفت و دیگر باز نباید
 کی از پی این خزان رانوبهار است

بود هر دم دل غم پرور من درینا گوی عمر رفته از دست
درینا کان قد همچون الفراست بزیر بار غم چون دال بشکست
جوانی رفت از دست و به هجرش در شادی برویم زندگی بست

کنون ای تازه روتر از بهاران بیا تا نو بهار من تو باشی
بدیدارت جوانی باز یا بزم بهار روزگار من تو باشی
فروزی بزم جان زان لاله روی چراغ شام تار من تو باشی

تهران ۱۸۵۹۴۹

بناسام

مرا نبود شکیبائی به هجران نباشد بس عجب گرزاز نالم
حذر از فرگس مستش نکردم بدین درد است اگر بسیار نالم
مه رویش نمی تابد بعاشق ازین غم در شبان تار نالم
دمی فارغ نیم از یاد جانان مدام از دوری دلدار نالم

حدیث عشق وی گویم بهر جا مرا پرواز رسوائی نباشد
سزد کز دوریش نالم که دلرا جدا از وی شکیبائی نباشد
یقین دارم که در کوی دلارام کسی چون من بشیدائی نباشد
نه بینم از گل رویش نکوتر گلی چون وی بزیبائی نباشد

حدیث دل چه گویم چون ندانی که دور از وی چه آمد بر سر من
اگر میرم بنا کامی عجب نیست که نبود دلبر من در بر من
جدائی جانگداز است و خورد خون به هجرانش دل غم پرور من
عنان طاقتم از کف بدر شد گواه این سخن چشم تر من

لب از شکوه چگونه می توان بست که نبود بوسی از آن لب نصیبم
یکی نبود که درمانم ببخشد کنون کز چاره عاجز شد طبیبم
خدا داند که دور از وی چه بیند دل پابند مهر و نا شکیم
ره یاری نپوید دلستانم باآزار دلم کوشد حبیبم

قرار از دل شکیبائی زجان شد نیاید به آزار و آرام نبخشد
از آن خورشید روی آن ماه تابان فروغی بر سیه شام نبخشد
ندانم از چه آن صیاد دلها رهائی از چنین دام نبخشد
یقین دارم که ناکامم کشد لیک بپوسی زان دهان کام نبخشد

صفا و وفا کو

تهران فتم ۴۹۲۲۴

اگر چند از جفايش دل بجانست
گلش خوانيم و باشد گلستاني
به لطف و دلبري باشد جهاني
به لب گوئي كه آب زندگاني
بزيبائي نه بيند كس قرينش
از آن لب تازه سازد جان ببوسي
مرا با دوست مهري جاودانست
مهنش دانيم و مهر خاورانست
اگر چه خودتني از اين جهانست
نه تن مانا كه سر تا پاي جانست
چنان كز دلبري خواهي چنانست
زلعلش گوهري هستي روانست

صفای نو بهارانش برویست

تو پنداری بهار آرزویست

ز سودايش دل زارم رها نيست
منش خواهم ز جان و دل چه پروا
ز رويم درد پنهانم نخواند
غباري از منش بردل نشسته است
بپايش سرفشانم و ين عجب تر
به هجر آن گل رو مرغ جانم
جدا زان آفتاب صبح اميد
همه شب كارها اختر فشانست

اگر گريم جدا زان ماه شايد

كه اين شب را سحر از پي نيايد

زمن دلدار زيبا رخ نهان ساخت
دو چشم چون صراحی خون فشان ساخت
دل را خواست دشمن خسته غم
بكامش دوست حال آن چنان ساخت
دگر نتوان بجورش خوگر رفتن
كجا با درد هجرانش توان ساخت
نديدم روي راحت تا سپهرم
جدا زان دلبر نامهربان ساخت
تحمل برجفای هجر سخت است
وگر بتوان بجور اين و آن ساخت
دل نالان ز دردم را نديدم
كه يكره دور گردون شادمان ساخت
مهم را با من آرد بر سر قهر
نشايد با قضای آسمان ساخت

كنون كاي نچور او بر ما پسندد

سزد كافرا دل شيدا پسندد

دل زار مرا فرياد و زاري
سزاوار است وزينسان بيقراري
چنين كز دل شده است آرام شايد
مدام ديدگان را اشكباري
چنينم تا بدست دل گرفتار
گزيري نيستم زينگونه خواري
لب از خنده فرو بستيم واكتون
نميدانيم غير از آه و زاري
چو ابر نوبهاران گريم امــــا
نيم خندان چو گل هاي بهاري

کنون کز دست رفتم در سر دل مرا شاید به پایت خاکساری
 جز اندوهی که یار ماست هر دم کسم نبود به فکر غمگساری
 ندانم تا چه آید بر سر دل خوشا مستی نخواهم هوشیاری
 من از دل دل‌زمن در سوز و ساز است
 سخن‌کوتاه که این قصه دراز است

نمیدانم که غمخواران کجایند صفا کیشان وفاداران کجایند
 به فریادم ازین نا آشنایان رفیقان دوستان یاران کجایند
 بهر کس بنگرم مست‌آز شرابی است نمیدانم که هشیاران کجایند
 بهر کس بنگری در خواب غفلت فرورفته است بیداران کجایند
 زپای افتاده و از دست رفته فزون بینم پرستاران کجایند
 بدام افتادگان بین از چپ و راست می‌رس افزون گرفتاران کجایند
 بخواهد این بد آن آن بد این خدا را نیک پنداران کجایند
 دلم زین تیره دل‌مردم گرفته است صفا کیشان وفاداران کجایند

طریق دشمنی پویند این قوم
 مدام آزار هم جویند این قوم

چه آمد مهربانی را وفا کو کجا شد دوستی صلح و صفا کو
 کجایند اهل دل آزاد مردی بآئین محبت آشنا کو
 گرفتاران فزون بینم ز هر سو بجان آسوده از بند بلا کو
 نیاید جز خروش زاغ در گوش هزار نغمه خوانی در نوا کو
 بهر جا پانهی بندی بیائی است از داینسان دام‌ها یکتن رها کو
 گرفتم درد دل را بر شمردم بدردم آن که می‌بخشد دوا کو
 بکار دل هزاران عقده بینم رفیقی مشفق و مشکل‌گشا کو

مگوی افزون‌زبان بر بند تنها
 که نبود حاصلی از این سخنها

غزلیات

ولای علی

تهران ۱۳۲۵ ر ۴۹

دل بـولای مرتضی بستم و رستم از بلا
راه بسوی حق توان برد بقرب حضرتش
عقل بحیرت آید از یاد بزرگواریش
غیر محمد آنکه او خاتم انبیا بود
بود و نبود یکسره کرد فدای راه حق
تیره دل آنکه نیستش مهر علی بجان و دل
روشنی دلست چون خود بفروغ مهر او
مولوی شکسته دل مهر تو پرورد بجان

بس نه عجب خوش است اگر دل بولای مرتضی
ذات شریف او بود آینه خدا سخا
بحر کرامت است او معدن بخشش و شما
کیست بغیر مرتضی آیت رحمت خدا
ای سروجان عالمی باد بعشق او فدا
نور ولای او دهد آینه تـرا صفا
دل بسپاری اربه کس غیر علی بود خطا
تا کند از هوای دل هستی خویشتن رها

رنگ سحر

تهران ۱۳۲۶ ر ۴۹

رنگ سحر نداشت شب قیرگون ما
گر نیست جان فشانی دل داده باورت
افکند در کمند بلا جان بیدلان
چون غنچه در نقاب نداریم رازها
عاشق هر آنکه شد غم رسوائیش نماند
تقدیر هر چه هست دگرگون نمیشود
تنها خود آنکه هیچ نکردد فزون و کم

وز غم نشد رها دل از غصه خون ما
آماده ام بیا ز پی آزمون ما
آمد بکوی عشق چو دل رهنمون ما
یکسان چو آینه ست درون و برون ما
آگه شوند گوهه خلق از جنون ما
در این میان چه فایده از چند و چون ما
باشد شکیب اندک و درد فزون ما

محضر استاد

تجربش ۱۳۵۳ ر ۴۹

از دل خویشتن است اینهمه فریاد مرا
دل بیتاب مرا شکوه ز بیداد گری است
بود اندوه گران حاصلم از دور جهان
گرچه آرام زجان برد و شکیب از خاطر

که ز دستش نبود جان زغم آزاد مرا
که مرا برد زیاد و نشد از یاد مرا
چه عجب نیست اگر جز دل نا شاد مرا
دل شب و روز گرفتار غمت باد مرا

آنکه بستم بوفیش دل و رستم ز همه
پی دلجوئیم آنشوخ قدم رنجه نکـــرد
دیگر آباد نخواهد شدن این خانه دل
ثمر از هستی من نیست بجز بی ثمری
تا که از پای بیکباره در افتم هجران
آنکه بنهاد بدوش دلم این رنج گران
در خم زلف تو از غم دلم آسوده نخواست
آنکه داد دل غمیداده ازو می‌جستم
نبود ذوق تمــــاشای گل و گلزارم
چند پرسى که بود ناله تنها ز کجــــا

گــــره از کار دل غمزده نگشاد مرا
وز سر مهر پیامی نفــــرستاد مرا
که غم عشق بــــر افکند زبنیاد مرا
مام گیتی بچه امید و چــــرا زاد مرا
بارها بــــر دل سودا زده بنهاد مرا
کاشکی صبر به هجران تو میداد مرا
آنکه درپای دل این سلسله بنهاد مرا
جست آزارو جگر سوخت به بیداد مرا
که بود رشك جنان محضر استاد مرا
از دل خویشتن است اینهمه فریاد مرا

۵ غم تنهایی

تهران دبیرستان مصباح ۴۸۱۲۷

ای امید دل مروای راحت جانم بیا
صبر بردرد جدائی نیست دلرا پیش ازین
غصه هجر توام ترسم بناکامی کشد
روزگارم گر نمیخواهی ازین آشفته تر
مهربانان را نخواهی گر به هجران تیرروز
خارزارای بیش نبود بی تو گیتی در نظر
تیره تر از این نگر دوتا مرا صبح سپید
این چنینم دیده گریانست در هجران دوست
رنج و راحت از تو باشد و بر آنی در دمن
یک دوروز عمر تنها خرم از دیدار تست

گر نخواهی دور از آن گیسو پریشانم بیا
تا دمام بر نخیزد از دل افغانم بیا
تا نیفکندست از پا درد هجرانم بیا
ور بکار دل بخوای داد سامانم بیا
ای فروغ جان و دل ای مهر تابانم بیا
تا جهان دردیده سازی رشك بستانم بیا
ای چراغ دلفروز شامگاهانم بیا
تا بحسرت اشک بردامن نیفشانم بیا
چاره گردد یکزمان ای درد و درمانم بیا
تا شود خرم تیرای سرو خرامانم بیا

۶ جدائی

تهران ۴۹۱۲۱۲

تا من دلشده افتاده ام از یار جدا
سخن از هجر تو هر يك بزبانی گویند
دور ازو حال دلم پرسى اگر چون مرغى است
گر تو زى مسجد و من جانب میخانه شدم
در همه حال تو دمساز رقیبان باشی
بی مهر و توام خانه دل شد تاریک
نتوان یافت شرنکی چو غم هجران تلخ
ما اسیران غم از زار به نالیم رواست
نیک داند که زبیداد جدائی چه کشم

دل فتادست ز آرام بیکبار جدا
ناله زار جدا دیده خونبار جدا
که به هنگام گل افتاده ز گلزار جدا
چه عجب هستره مست زهشپار جدا
ایدرینا که نبینیم گل از خار جدا
همچو خورشید که باشد ز شب تار جدا
داند این قصه کسی کاو بود از یار جدا
صبر باشد ز دل مرغ گرفتار جدا
آنکه تنهاست زیاران وفادار جدا

شب دیجور

تهران ۴۹۶۳

یا امید وصل جانان عاشق مهجور را
چاره‌ای فرما بیاری این دل رنجور را
کی شکیبائی بود جان ز جانان دور را
از دل غمگین خبر نبود دل مسرور را
نیست آسایش میسر این سر پر شور را
کی بود آگاهی از خورشیدرخشان کور را
کاش صبح روشنی بود این شب دیجور را

کاش صبح روشنی بود این شب دیجور را
ایکه نبود جز بدست تو دوی رنج عشق
عیب من چندین مکن کاین بیقراری تا بچند
گردانی حال زارم نیست جای گفتگو
زان لب شیرین نکردم تا ببوسی کامیاب
نزد این بیدرد مردم چون سخن گویم زمهر
جان تنها تا فروغی یابد از آن مهر روی

شب غم

تهران ۴۹۶۱۴

دست من گیر که سر می نشناسم از پا
نه از آن باده که ریزند بجام از مینا
در شادی است بروی از همه سو بسته مرا
که بدرمان نرساند مگرش لطف خدا
لیک تنه‌است که باشد شب غم تنها

مست مست آمده‌ام پیخیرم از همه جا
اینقدر هست که من مست و خرابم لیکن
لب نیارم زپی خنده گشودن که مدام
بردل خسته من درد روانفرسائی است
هر دل آرام بدیدار دلارامی یافت

ناشکیب

تهران ۴۹۴۱

دردی که دست شسته زدرمان او طبیب
کس دردیار خویش مبادا چو من غریب
تا کی بدین امید دهم خویش را فریب
نالم به بیقراری اگر نیست بس عجب
تنها ز هر کس است غم بیشتر نصیب

جانی مراست خسته دلی دور از شکیب
بیگانه خو شدند رفیقان و دوستان
« درد جگر گداز مرا نیست چاره‌ای »
طاقت زدست رفت و دل آمد زغم بجان
شادی اگر نصیب مرا کمتر از همه‌است

نصیب

راه‌قم و تهران ۴۹۳۵

خون دل باشدم از ساغر ایام نصیب
بی مه روی تو ماراست سیه شام نصیب
نشد این دولتم افسوس سرانجام نصیب
گر شود بوسه مرا زان لب گل‌فام نصیب
آیدم چونکه وصال تو گلندام نصیب
دام‌ها مرغ دلم راست بهر گام نصیب
تا نگشته است مرا وصل دلارام نصیب
بود گمنامیم از دفتر ایام نصیب

گر ترا باده شادی است ازین جام نصیب
بهره غیر گر از مهر تو صبحی است سپید
گفتم ای ماه بوصل توشی روز کنم
گرچه دل غرقه بخونست بخندم چون گل
خارحسرت نخلد پیش بجان و دل من
نتوان رستن ازین بندگان کز بدبخت
خود ندانم که بآرامش دل چون کوشم
رفتم از یاد رفیقان و تو گوئی تنها

آشفته

تهران ۳۸۱۲۸

تا دلی آساید از غم دلنوازی بر نخاست
کنج استغنا تهی شد بی نیازی بر نخاست

کارها آشفته گشت و کار سازی بر نخاست
نازاها باید کشید از خود فروشان روز و شب

کر کسان بگشوده ازهرسوی برمردارچنگ
طوق ذلت این و آنرا سخت برگردن فتاد
کس نمی بینم که چوید راه در کوی شرف
هر که رادیدیم از غم بود نالان همچو نی

تا بچنگ آرد تذروی شاهبازی بر نخاست
ای فغان کازاده مرد سرفرازی بر نخاست
پای همت سست گشت و یکه تازی بر نخاست
بانگ شوقی نغمه شوری زسازی بر نخاست

بهار خرم

تهران پارس ۴۹۱۶

بهار خرم و گل دلکش و چمن زیباست
چنین که مشک فشانی کند نسیم سحر
کنونکه نرگس مست است بوستان افروز
بباغ سرو قد افرازد و سمن گوید
مگر نه گل بچمن میزبان اهل دلست
بدور گل ره شادی کسی به پیماید
به بزم اهل صفا جلوه بخش زان گل روی
چراغ لاله چو افروخت دست فروردین
چو غنچه تا نشنوی تنگدل چو لاله سزد
جهان پیر جوان گشت وز سر مستی
اگر چه فصل بهار است شاد باید بود
بجان دوست که تنها ز دل نخواهد شد

نسیم درتک و پوی و هزار نغمه سراسر است
مگر ز سنبل گیسوی دوست نافه گشاست
بپای لاله دمامد پیاله باید خواست
که کارها بمراد دل آمد اکنون راست
بشادی دل اگر پا نهی بباغ بجاست
که همچو لاله بپای سمن قدح پیماست
بحکم آنکه صبا روی بوستان آراست
چراغ باده فروزی اگر بجام رواست
که می بجام بیفزود وز غم دل کاست
هزار نغمه سرا روز و شب بشور و نواست
اگر چه باده فرح بخش و بوستان زیباست
غمی که در دل خونین جد از دوست مراست

جام بی می

تهران ۳۸۱۶۲۳

نالها درسینه بشکست و خروشی بر نخاست
با چنین آتش که بر جانها زهر سو در گرفت
هر کس از خود بی خبر بشمرد عیب این و آن
خود فروشانند از هر سو کجا شد بت شکن
خویشتن را راهبر خوانیم اما رهنیم
خود نمیدانم که کر گشته است یکسر گوشها
نیشها بر دل شکسته است از جفای ناکسان
همتی باید که بستانند مردم داد خویش

جامها خالی فتاد و بانگ نوشی بر نخاست
خود ندانم کز چه رجوش و خروشی بر نخاست
رازاها شد آشکارا پرده پوشی بر نخاست
بشکند تا کبر زاهد میفروشی بر نخاست
همچو ما گندم نمای جو فروشی بر نخاست
یانوائی کاو اثر بخشد بگوشی بر نخاست
خسته ای را از برای چاره نوشی بر نخاست
از خمی کاو را نباشد باده جوشی بر نخاست

خرسند

تهران پارس ۴۹۲۱۱

بکام دوست نه در فکر راحت خویش است
بدانچه میدهم روزگار خـرسندم
بزخم سینه گدازم نمی نهـی مرهم
بدور عمر گزیدست هر کسی راهی

بصدق و راستی آنرا که عاشقی پیشه است
مرا بدل نه غم و شادی کم و بیش است
نظر بدان نکنی کز غم تو دلریش است
وفا و مهر مرا دشمنی ترا کیش است



سپیده و ستاره

بحکم عقل هر آنرا که آخر اندیش است
چه رنج‌ها که درین راه سخت در پیش است
زدلنواز گـرم بهره نوش‌یانش است
چرا ز غیر بنالم گناه از خویش است
که این طریقه آزادگان درویش است

تهران شنبه ۲۲ ر ۱۹۴۹

آئینه

آینه مینماید نقش مرا بمن راست
بادیو نفس ما را تا کی سرمدار است
این زخم‌ها که دل را این دردها که جان را است
یار است نیکبختی آنرا که دین و تقواست
خوشدل تنی که جان را با نور دانش آراست
شک نیست گرفتاریم از ره گنه خود از ماست
ورنه تراز هر سو اندر کمین خطر هاست
زادان گرش هزاران یار است باز تنهاست
شادی بجای آن کاو در این طریق پویاست
شاد آنکه در سر امروز اورا امید فرداست

تهران ۱۹ ر ۲۹۴۹

آئینه بی غبار

بیگانه اند جمله یاران و یار اوست
آن گل که نیست آفتش از روزگار اوست
گلزار نوشکفته و باغ بهار اوست
مستند جمله مجلسیان هوشیار اوست
جانرا قرار بخش شب انتظار اوست
جانرا غمی نماند اگر غمگسار اوست
آن مه که دارد آینه بی غبار اوست
مارا اگر به مهر شی در کنار اوست

تهران خرداد ۱۳۴۹

دست عشق

یاد آور از دلی که گرفتار دام تست
کان مهر روی وزلف چو شب صبح و شام تست
پیوسته گوش دلشدگان بر پیام تست
اکنون که دور دور تو و بخت رام تست

ببایدش حذر از عاشقی ز روز نخست
براه عشق نهادم قدم ندانستم
هر آنچه دوست پسندد مرا روا باشد
بدست خویش چو آتش زدم بخرمن خود
وفای عهد ز وارستگان بجو تنه

عیب مرا نمودی بر من تویی کم و کاست
از چیست کای برادر یکره بخود نیایی
مرهم صفای باطن خوی نکوست درمان
ره می‌برند پاکان در کوی نیکنامی
شادان کسیکه بگریخت از دیو جهل و غفلت
بر ما نگفته رازی نگذاشتند و رفتند
شاید که راه هستی بی راهبر نیوئی
تنها نبینی آنرا کش هست یار دانش
در راه کسب دانش هر سختی است آسان
هر چند نیست روشن پایان کسار تنها

ما را قرار بخش دل بقرار اوست
پامال دستبرد خزانست هر گلی
دلرا نیاز نیست بنوروز و فرودین
تا دست دست او بود و جام جام وی
ما عاشقیم بیدل و یار است دلنواز
دلرا بدوست باشد و بس روزگار خوش
ما بدکتیم و بد نه پسندد بجای ما
تنها خود از کجا بود این تیره روزیم

اکنونکه دست دست تو و کام کام تست
ایدل بجو بزلفش از آن چهره پرتوی
تا خود نصیب چیست از آن لعل دلنواز
از روزگار خسته دلان پرسشی بکن

سخن عشق

تهران ۱۰/۲/۴۹

جز وصف گل عارض جانان سخنش نیست
جز حسرت آنزلف شکن برشکش نیست
پیداست که پروای دل کوهکش نیست
بسا بلبل شیرین سخن خویشتنش نیست
آن دل که بجز کوی نکویان وطنش نیست
آن کس که بدل دوستی بوالحسنش نیست
آن دل که رهایی ز کمند محنش نیست
تنها سزدار میل بسرو و سمنش و نیست

این مرغ نواسنج که ره در چمنش نیست
هرچند که دلراست بره دام بلائی
شیرین من اینسانکه کند کام دلم تلخ
زان گل به فغانیم که خود گوشه چشمی
بامال دلارام فتادست و بود خوش
در چشم خرد تیره دروشت و سیه دل
در بند بلا باخبر از حال دل ماست
دیدست چو آن قامت و گیسوی سمنسای

چراغ لاله

راه قم و تهران ۱۹/۲/۴۹

بیار باده گلگون که روزگار خوش است
بدست ساغر و دلدار درکنار خوش است
بگوش زمزمه عشق از هزار خوش است
بیاد آن لب میگون میگسار خوش است
اگرچه لاله بجانست داغدار خوش است
کنار غنچه لبی شوخ و گلغذار خوش است
فروغ ساغر می در شبان تار خوش است
کجا یکی چو گل عارض نگار خوش است
ز دست یار می سرخ خوشگوار خوش است

شکفته چهره گلزار و نوبهار خوش است
کنونکه لاله قدح برکف آمدست بباغ
به چشم چهره گل دلربا تر از همه لیک
مرا چو لاله شب و روز باده پیمائی
اگرچه غنچه بود تنگدل بخندد خوش
مرا که رندم و میخواره صحبت گل و می
چراغ لاله بدامان کوهسار امــــا
ز نقش ها که برانگیخته ست کلک بهار
بیار باده که وقت گل است و تنها را

خاموش

تهران ۲۹/۱/۳۸

نای بلبل را شکستند و نوائی برنخواست
آشنائی را پیاری آشنائی برنخواست
از پی درمان درد بینوائی برنخواست
کارها مشکل شد و مشکل گشائی برنخواست
گشت ویران گلشن شادی نوائی برنخواست

وه که دیگر بلبل دستانسرائی برنخواست
دوستان دیدیم همچون دشمنان باهم بجنگ
خود نمیدانم چه آمد چاره سازان را که کس
مبتلا یابند از هر سوی در دام بلا
کس نمی بینم که سر بدهد نوائی خوشدلی

خارزار

تهران اول مهر ماه ۴۹

و اینکه بینی چون فرشته در نهان اهریمن است
خارزار اندر نهان اما بظاهر گلشن است
هم بخون دل نشسته جام و ش تاگردن است
همچو فانوس هزاران شعله در پیراهن است
آنکه پنداری که همچون مهر جانش روشن است
آنکه پاک از ننگ اورا همچو شبنم دامن است

آنکه خوانی دوستارش با تراز جان دشمن است
زیر هر گل صدهزارش خار جانفرسا بود
اینکه در ظاهر بخندد ساغر آسا در نهان
اینکه چون شمع است از شادی ترا مجلس فروز
زاتشی پیوسته سوزد رشته جانش چو شمع
جزدمی در گلشن هستی نپاید ژاله سان

تاجوید ره بسر منزل ازین وادی کسی
آنکه درروز خوشی ازدوستی دم میزند
لب فروستن سزاوار است زینسان گفتگو

دامها گسترده درره راهها پررهزن است
چون غمی رو کرد بینی دشمنی بنیان کن است
مولوی دیگر نهنگام پریشان گفتن است

تهران ۱۸/۴/۴۹

زینسان بیاد خرمن هستی مرا از وست
گر میدمد گلی به گلستان زندگی
از جلوه جمال وی این گل بدل شکفت
پیداد غم چو خرمن هستی دهد بیاد
بیمار عشق رونکند جز بسوی یـــــــار
شیرین و تلخ زندگیم درنظر یکی است
بیگانه از خوشی است دلم گر زجور یار

برجان ددمند من این درد ها ازوست
ور میدهد بجان و دل ما صفا ازوست
ور جانفزا بود دم بیاد صبا ازوست
جانرا شکایتی نبود کاین جفا ازوست
داند ازاینکه درد ازوهم دوا ازوست
کاین زهر غصه و می شادی فزا ازوست
بارنج هجر خاطر من آشنا ازوست

درخون نشسته

تهران ۴/۵/۴۹

زین تیر غم که بر دل درد آشنا نشست
بیگانه را گناه ندانم کــــه بر دلم
تیری بجست اگر ز کمانخانه فلک
زین دام ها که زلف تو درراه دل نهاد
تنها بدل نماند شکیب وجدا ز دوست

درخون اگر نشست دل ما بجا نشست
این داغ هــــــا زدشمنی آشنا نشست
بر جان خسته و دل خونین ما نشست
کی می توان ز بند محبت رها نشست
نتوان رها ز حسرت و ازغم جدانشست

آستان خیال

تهران ۱۲/۵/۴۹

کنونکه نیست مرا جای در حریم وصال
تو آن شکفته بهاری که نیست آفتش از دی
مرا وفا و جفایت بسدیده فرق ندارد
مراسم شام سیاهی که نیست صبح سپیدش
تو و وصال دل آرام ای شکسته دل من
ندیده ایم که آرام ازدلی نرــــبــــاید
فراز آی شبی از درو باب محبت
ز یاد روی تو رستن محال آید و دانم

بدین خوشم که نهم سر بر آستان خیالت
تو آن ستاره تابنده ای که نیست زوالت
که دوستار ز جان و دلیم درهمه حالت
که تیره روزم و بی بهره ز آفتاب جمالت
بجاست عقل بخندد اگر بفکر محالت
فروغ طلعت دلجوی و جلوه خط و خالت
مرا از آینه دل بشوی گرد ملالت
که مولوی نبرد جان بدر زدست حیات

فروغ عشق

تهران فروردین ۱۳۴۹

فروغ محفل عاشق زجام بیفش اوست
دل مراست بسوی محبت ار کششی
زجام دوستیش بی نصیب نیست دلی

سرور و گرمی بزم صفا از آتش اوست
زمن مدان که خود از تاب زلف دلکش اوست
بهر که مینگرم شاد کام و سرخوش اوست

نابسامان

گرگان تابستان ۱۳۲۹

کزینسان خسته و نالانم ایدوست
چه پرسی از سر و سامانم ایدوست
صبوری بیرخت نتوانم ایدوست
سروجان در رهت افشانم ایدوست
بکن فکری پی درهانم ایدوست
توی راحت فزای جانم ایدوست

فکندی آتشی بر جانم ایدوست
پریشانم پریشانم پریشان
شکیبائی مجوی ازمن که دیگر
نباشد گرچه در خورد تو اما
توئی چون چاره ساز دردم آخر
چوتنها رخ متاب از من که تنها

سرخوشی

تهران ۲۷/۵/۴۹

باورمکن که دل زخیالت دمی رهاست
ورنه چرا دل تو بما بر سر جفاست
بادرد عشق یار هر آن دل که آشناست
گلزار عمر با گل روی تو باصفاست
دور از تو کی فراغت خاطر دمی مراست
وز دست رفتن دل ازین رنج دیرپاست
دردی بدل مراست که دور از تو پیدااست
چندانکه جور بیش بعاشق کند رواست
چندانکه باهنت سر بی مهری وجفاست
دل را در آرزوی تو این شور درنواست
کار دل شکسته نخواهیم دید راست
دردست باد زلف دلارام تارهاست

هرسو نظر کنیم رخت پیش چشم ماست
آئین دوستی مگر از یاد برده ای
داند که ازخوشی زچه بیگانه گشته ایم
خرم تر از بهاری و زیباتر از بهشت
رنج فراق دارم آزرده دل مدام
از پا فتادن من بیدل ز هجر یار
گرشته ایم دست زجان نیست بس عجب
ماراست قهر دوست بسی به زمهر غیر
باتو هنوز بر سر مهریم و دوستی
گویا ترم بعشق تو از مرغ نغمه سنج
گیسو بدوش تا که فشانست دلستان
تنها دلی رها نشود از کمند عشق

آشفته

تهران ۲۰/۹/۲۸

هیچ دل نیست که در سلسله موی تو نیست
هیچ دل نیست که منزلگه او کوی تو نیست
گر اشارت بوی از جانب ابروی تو نیست
اینهمه فتنه گر از نرگس جادوی تو نیست
بیدلی نیست که چشم دل او سوی تو نیست
حسرت بوسه ای از غنچه گلبوی تو نیست
هیچ طلعت بنظر چون رخ نیکوی تو نیست
هوسی درد دل او جز هوس روی تو نیست

عاشقی نیست که آشفته گیسوی تو نیست
هرکسی در پی آنست که — رویت بیند
چشم مست تو چرا اینهمه آشوب کند
خود چه رخ داد که مردم همه مفتون تواند
نیست کس کاو نکند خاک رخت سرمه چشم
هیچ صاحب نظری نیست که در جان و دلش
هست بسیار رخ خوب و لی تنها را
در همه حال رخ خوب ترا — ی طلبید

آشفته

قم ۲۲/۹/۳۲

جز دیدن روی توام ای گل هوسی نیست
هر چند که از مهر تو امید بسی نیست

آشفته چو من در سرکوی تو کسی نیست
غیر از تو زکس نیست تمنای وصالم

با پرتو روی تو بود جلوۀ خور هیچ
از جور توهم پیش تو آریم شکایت
یاران هم آهنگ برفتند و هم اکنون
من طایری از دام رها گشته‌ام اما
بشکست خم و بادۀ صافی بزمین ربخت
افسوس و صد افسوس که جولانکه شاهین

گل پیش رخ خوب توجز خار و خسی نیست
زیرا که بغیر از تو مرا دادرسی نیست
درگوش مرا غیر طنین جرسی نیست
با هجر توام باغ جهان جز قفسی نیست
تا چند نکوئی که در اینجا عسی نیست
جز عرصۀ پرواز برای مکسی نیست

۲ کرم دوست

داه قم و تهران ۱۷ ر ۱۰ ر ۳۱

تا بادل غمدیده چه سازد کرم دوست
از جور عدو خلق بنالند و عجب نیست
افسوس که دیدار نیفتاد میسر
شمعی بره عشق ز اخلاص برافروز
از گلشن ایام نچیدم گل شادی
ما را چو قلم برخط تسلیم بود سر
آنروز به بینی که چو تنها بکف آری

کردیم همه عمر تحمل بغم دوست
ما نیز بنالیم ولی ازستم دوست
کز شوق سر و جان فکنم در قدم دوست
باشد که بری ره بحریم حرم دوست
بگرفت چو دامان دلم خار غم دوست
تا در حق ما خود چه نویسد قلم دوست
بس گوهر تابنده ز بحر کرم دوست

هم آواز

تهران ۲۷ ر ۷ ر ۴۹

چون من از شوق وصال تو نواسازیکی است
کس نه همچون من دلباخته بی پروا سوخت
هر کس از عشق بنوعی سخنی میگوید
هر کجا مرغ دلی جز دل من رست ز غم
جز من و مرغ شب از عشق نه بینی به فغان
به نیازم همه را جز تو ستمگر دل سوخت
گویدم اشک روان قصۀ دل در بر غیر

گلبن عشق ترا مرغ خوش آواز یکی است
گرد شمع رخ تو عاشق جانبا ز یکی است
نغمه‌ها مختلف افتاد ولی ساز یکی است
آنکه ندهند بدو رخصت پرواز یکی است
در شب هجر توام یار هم آواز یکی است
آنکه ننهاد قدم جز بره ناز یکی است
آنکه تنها بودم پرده در راز یکی است

نگاه مهر

تهران ۲۵ ر ۶ ر ۴۹

به مهر دوست نگاهی بسوی یارش نیست
خبر زسوز و گداز منش کجا باشد
دل مراست صبوری بهر مشقت و رنج
قدم بدیده عاشق نمی نهی یکره
براه عشق هر آن دل که پاکباز افتد
بهر خزان که رسی باشدش بهار از پی
چو بقرار پسندد مرا نگار چه بآک
سیاهر روزی من داند آنکه دور از یار

گذر به عاشق شیدای بیقرارش نیست
چو شمع آنکه زغم چشم اشکبارش نیست
ولی تحمل بیمهری نگارش نیست
که قدر پیش تو چون خاک رهگذارش نیست
ز یار هیچ تمنا بغیر یارش نیست
خران عمر من ای تازه گل بهارش نیست
دل شکسته عاشق اگر قرارش نیست
فروغی از مهر وئی بشام تارش نیست

خبر ز ظلمت شیهای انتظارش نیست
کسیکه لاله صفت جان داغدارش نیست
که غیر ازین به همه عمر یار گارش نیست

در انتظار مهی آنکه شب سحر نکند
کجا ز درد جگر سوز من بود آگاه
عزیزدار سرشک روان تنها را

جهان محبت

شهرسوار ۱۵۴۱ ر ۳۱

گل امید به چیند ز بوستان محبت
بر آستان دگر غیر آستان محبت
بنغیر گلبن امید به _____ اغبان محبت
کسیکه درك کند ذوق جاودان محبت
ستاره ای که درخشد در آسمان محبت
شراب مهر و وفانوش در جهان محبت
حدیث دوستی و عشق با زبان محبت
ترا برون نرود گنج شایگان محبت

خوش آن کسیکه کند خانه درجهان محبت
بهای مهر و وفا نیک دانه و نکتم رو
نه پرورد به گلستان ذوق و گلشن هستی
صفا و صلح گزیند ز کینه روی بتابد
هزار بار درخشانتر است از مه و خورشید
بپایداری مهر و بشادکامی مردم
لطیف طبعم و شیرین سخن از آن که بگویم
گرت هواست نه بینی زیان بکوش که از کف

ماجرای دل

تهران ۱۹۱۹ ر ۴۹

بر نقاب رخ از آن روی دل رفته زدست
هست چوگان تراگوی دل رفته زدست
میکند روی بهر سوی دل رفته زدست
در پی آن رخ دلجوی دل رفته زدست
گر نه جان بست بیک موی دل رفته زدست

نکشد پای از آن کوی دل رفته ز دست
دل سرگشته بود بسته آن سلسله مو
بامیدی که از آن روی نشانی جوید
سالها رفت که از پا ننشید یکدم
مهر بست از چه بدان زلف پریشان تنها

وفا

تهران ۱۱۹۹ ر ۳۷

نظر از چشم محبت سوی ما باید و نیست
دل زانده بوصل تو را باید و نیست
لطف از کار دلم عقده گشا باید و نیست
کاین گهر را ببرد دوست بها باید و نیست
خاطر مرا فارغ از اندوه شما باید و نیست
دلم آسوده ز زنجیر بلا باید و نیست
با من سوخته ات صلح و صفا باید و نیست
درد جانسوز مرا از تو دوا باید و نیست
عاشقان را ز جفایت گله ها باید و نیست
ظرب مرغ دل من بنوا باید و نیست
ز سر مهر مهی را هنر ما باید و نیست

نازنینی چو ترامهر و وفا باید و نیست
نرسد دست بدامان وصال کس را
بسر موی تو سوگند که دل بسته اوست
ز وفا لاف زنم در بر دلدار ولی
با وصال تو رهائی است زهر غم دل را
من و زان سلسله زلف رهائی هیئات
بیش ازین خرم دل ز آتش بیداد مسوز
ایکه غیر از تو طبیعی نشناسد دل زار
ایکه از جور تو جان و دل ماغمگین است
آتش طبع در این دام که افسرد مرا
بره عشق درین شام سیه تنها را

آوای دل

تهران ۲۷۶۹ ر ۴۹

راز دل پوشیده بهتر گرچه کاری مشکست
تا نگوئی دل به کس غیر از تو دلبر مایست

لب ز گفتارست خاموش و سخن ها درد لست
عشق روز افزون به بین و اشتیاق وصل یار

جز حقیقت نیست با تو عشق طاقست سوز من
نقش عشقت را ز جان من زداید روزگار
مست جام عشق دلدارم ندارم هیچ بآک
دارد ارزانی چرا این دردها بر جان من
دستگیر و رهنمای ماست چون دست خدا
با همه بیمهری جانان و جور دلستان
چهره زیباتر ز گل دامن زشیم پاکتر
جز نهال عشق نشانیم در گلزار دل
تا چه باشد آخر کار و کجا جوئیم راه
عقل را با عشق بنیان کن نباشد تاب جنگ
ترک خود کن تا ببینی طلعت دلجوی دوست
گفته تنها نشیند بر دل صاحب دلان

کوشش دل گرچه در راه وصال باطلست
صورت هستی مرا آن دم که نقش برگشت
کاندر آن خود نوشدارویا که زهر قاتلست
لطف جانان گر نه بر حال دل من شاملست
زورق هستی چه غم باشد که دور از ساحلست
نقش عشقش کی مرا از لوح خاطر زایلست
جان فدای آنکه در خوبی بدینسان کاملست
جان و دل را اگر چه زان اندوه و حسرت حاصلست
زانکه رهن در کمین و دور راه منزلست
پای نهد در طریق عشق آن کاو عاقلست
کاین خودی اندر میان جان و جانان حایلست
این نباشد شعر و پندارم که آوای دلست

ناشکیبا

تهران ۴۹۶۴۹

بدوری تو شکیبائیم نباشد هیچ
چگونه بار فراق بدوش دل بکشم
قرار در دل و طاق بجان و تاب به تن
بیوستان جهان آن خزان کشیده گلم
مرو اگر دل تنها زغم نخواهی خون

بیا که طاق تنهائیم نباشد هیچ
که در غم تو توانائیم نباشد هیچ
ز جور دلبر ینمائیم نباشد هیچ
که قدرت چمن آرائیم نباشد هیچ
بیا که طاق تنهائیم نباشد هیچ

بهار من

تهران ۴۹۱۴۱۴

مرا به گلشن گیتی اگر بهاری بود
بکام خصم نبود این چنین دلم غمگین
ز دور چرخ نبودم امید بهروزی
نبود جز بمراد دلم دوروز حیات
نمی شکفت بکام دلم گل شادی
اگر چه در ره عشق اوفتاده بسیارند
ز خویش بیخبران را خبر زجانانست
امید مهر ز خوبان اگر چه فکر خطاست
تپاه کرد اگر چند روزگار مرا
نمیگذشت به بحر بلا ز سرآبم
نبود بر سر صلح و صفا زمن گوئی
نبود همدم تنها بشام هجر تنی

همان بهار گل عارض نگاری بود
گرم امید محبت ز دوستاری بود
که روز روشنم از غم چوشام تاری بود
بجبر عشق مرا گر خود اختیاری بود
که هر گلم ز فراغت بدیده خاری بود
کجا چومن بره دوست خاکساری بود
که مست ساغر مهر تو هوشیاری بود
جز این کیم ز دلدارم انتظاری بود
گمان مدار که خوشتر ز عشق کاری بود
گرم زور طئه غم راه بر کناری بود
نگار آینه رخ را بدل غباری بود
بجز غمت که بجان یار غمگساری بود

رنج عشق

سبزوار ۱۰/۱۶/۳۶

اشک خونین مرا دید و غم باور نکرد
 ناله را گفتم اثر کن در دل دلبر نکرد
 دوستی کردم فزون و دشمنی کمتر نکرد
 خرمی را شعله سوزنده خاکستر نکرد
 غیر از دل آرزوی دلبر دیگر نکرد
 تا چرا پرهیز دل زان چشم افسونگر نکرد
 جان بجز عشقت حدیثی ثبت در دفتر نکرد
 دامن از اشک غمش آن کس که پرگوهر نکرد
 نیست غم یادی زماگر کرد جانان گر نکرد
 آنکه روی از اشک حسرت همچو تنها تر نکرد

فکر آزار دلم دلبر برون از سر نکرد
 گریه را گفتم بزنی بر آتش آبی نزد
 هر چه افزودم به بیتابی نکفت این خود ز چیست
 آتش بیداد وی ز انسان که جان من بسوخت
 جز خیال وی خیالی در سر من ره نیافت
 گریه افسون وفا در دامن افتادم رواست
 غیر نقش روی او نقشی بخاطر ره نجست
 خود ندانم کز چه شد آیم ز سر در بحر عشق
 نیست عاشق آنکه باشد فارغ از دلبر دمی
 کی بدانم کز چه مارا خشک شد نخل امید

زخم زبان

تهران ۱۲/۵/۴۹

جلوه ام یکباره پنهان از نظرها افتد
 خود نه هر کس در نظر ما را دلارا افتد
 بسپرد در دست دل بدنام و رسوا افتد
 پرتوی از طلعتش بشکافتد که بر ما افتد
 گردلی پابند آنزلف سمن سا افتد
 هر گلی ما را کجا در دیده زیبا افتد
 هر کجا بینی دلی بندیش دریا افتد
 ورنه این آتش چرا بر جان دانا افتد
 چون شب هجران شبی کی محنت افزا افتد
 و بود زخم زبان دور از مداوا افتد
 آنکه در وصف گل روی تو گویند افتد
 با وجودش هر گلی از چشم تنها افتد

چون گلی خود رو که در دامن صحرا افتد
 آنچه بیند اهل دل بیند نه هر بیننده ای
 شاید این بدنامیم زیرا که هر کس اختیار
 ماسیه روزان به مهر روی او دل بسته ایم
 بایش با بیقراری خو گرفتن چون نسیم
 لاله روئی چون تو باید جلوه بخش بزم دل
 تا بکار دلربائی دست باشد دست نو
 دور گردون بر مراد مردم فرزانه نیست
 دیده ام شبهای محنت زای بسی در دور عمر
 زخم باشد هر قدر جانسوز دارد مرهمی
 باشد از بلبل هزاران باز خوشتر نغمه اش
 آن گل رخسار را نازم که در باغ جهان

روشنگردل

تجربش ۲۳/۵/۴۹

بر ما ستمی رفت گر از دوست روا بود
 آئینه ما را بصفای تو صفا بود
 رنجور غمت را اگر این دوست دوا بود
 مرغ دلم از لطف تو در شور و نوا بود
 گوئی که از آنزلف سیه نافه گشا بود
 کازرده عشق تونه در فکر شفا بود
 آئین تو گسر مهر و وفایا که جفا بود

غیر از تو نبستیم به کس مهر و بجا بود
 روشنگردل دل بود مرا مهر دلارام
 بر درد دلم چاره گری جز تو ندیدم
 عشق گل رخسار تو ام شاعری آموخت
 امروز دم باد سحر لطف دگر داشت
 قانون وفا بود از آغاز خود اینسان
 مادر همه حال از تو بجز لطف ندیدیم

می جستمت ای شادی دل در همه احوال
دانست که دل بود چرا دور ز شادی
بی خویشتن آن سر که شد از جام محبت
بس دل که بزنجیر بلا بود گرفتار
بودیم شب روز بفرمان دل خویش
از دوست شکایت نکند عاشق یکدل
چون من شوم از دهر نویسد بگورم
تنهائیم آزرده نمیساخت دل و جان

یاد رخ تو در همه جا همدم ما بود
از یار گرانمایه هر آن کس که جدا بود
دانست که این سرخوشی هاز کجا بود
گیسوی تو در دست صبا چون که رها بود
تاعشق تو در خلوت جان خانه خدا بود
کردیم زدست تو اگر شکوه خطا بود
کلو بود اسیر دل سودا زده تا بود
زینسان که غم عشق تو دمساز مرا بود

شب زنده دار تهران يك بعد از نیمه شب ۴۹۶۹

دلم اگر غم آن روی همچو ماه ندارد
دل مراست شکایت زست مهری ماهی
ببرد هر کسی از خوان روزگار نصیبی
مریز خون من بینوا بدشمنی ای گل
بر ریخت از سر بیداد خون ماو دریغا
نفتابد از چه سبب بر مراد ما مه رویت
بدور نرگس مست تو من زیبای فتادم
حکایت شب تارم بپرس از اختر اشکم
تو لب بخنده گشای بهار هستی تنها

چه شد که خواب خوش امشب بدیده راه ندارد
که عهد بشکنند و پاس دل نگاه ندارد
دل شکسته نصیبی جز اشک و آه ندارد
که دوستار تو جز عاشقی گناه ندارد
که کشته غم هجر تو داد خواه ندارد
چه شد که صبح سپید این شب سیاه ندارد
دلم شکایتی از دور مهر و ماه ندارد
به تیره روزی خود دل جز این گواه ندارد
چه غم که باغ دل اکنون گل و گیاه ندارد

« فرمان عشق »

تهران ۱۵/۵/۴۹

بیچاره دل به هجر شکیبائیش نماند
بهار غمت بدوش دل خسته چون برم
آن که و بصدق در ره عشق تو پناه داد
گل پیش روی یار نه زیباست آنقدر
سرو است دلربا نه چنان قامت نگار
نرگس بچشم مست جهانی فریفت لیک
گلزار حسن یار بنامز که پیش وی
میخواست لاله خوب نماید بچشم خلق
دانای روز گار چو مجنون عشق گشت
بدنام عشق گشت دل آنسان که بعد ازین
تادل اسیر عشق تو و آمد مدام برد
باز آ بپرسش دل تنها خدای را

تاب فراق و طاقت شیدائیش نماند
کــز یا دراو فتاد و توانائیش نماند
جز فکر دوست در سر سودائیش نماند
جای سخن اگــر چه بزبائیش نماند
کلودید قامت تو و رعنائیش نماند
در پیش چشم دوست فـرـیبائیش نماند
بـاغ زمانه لطف و دلارائیش نماند
آن رخ بجلوه آمـد و زیبائیش نماند
دیگر مجال فکرت و دانـائیش نماند
خود جای پرده پوشی رسوائیش نماند
فرمان عشق و نوبت خود رائیش نماند
کافزون تحمل غـم تنهائیش نماند

محفل فروز

تهران ۳۷ ر ۴۹

دیشب که مهر روی تو محفل فروز بود
آنجا که بود مهر رخ یار تابناک
از روشنی شب سیهم رشک روز بود
دل بسی نیاز از مه گیتی فروز بود
امید وصل در دل تنها هنوز بود
گرچه بنا امیدیم از خویش راند دوست

زبان شعر

تهران ۱۵ ر ۴۹

سرشک دیده من ماجرای دل گوید
نکر به گریه شوقم بود که بینی فاش
چه قصه ها که خود از غصه های دل گوید
که اشک روشن من از صفای دل گوید
کجاست آنکه حدیث وفای دل گوید
زبان شعر سخن با نوای دل گوید
که شعر گوید اگر از برای دل گوید
حدیث دل به بر آشنای دل گوید
بود محال که ترک سرای دل گوید
سخن ز درد و غم جانگزی دل گوید
سرشک دیده من ماجرای دل گوید
نکر به گریه شوقم بود که بینی فاش
بدید اگر چه جفا ترک دلنواز نگفت
خوش است محفل صاحب دلان که در آنجا
مرا بدل به نشیند نوای نغمه گری
خوش آنکه روی بدل آردش اگر دردی
غمی که روی بویرانسرای دل کرده است
بود حکایت دل شعر مولوی که مدام

بیداد عشق

تهران ۱۱ ر ۴۹

دیده گریان دل در افغان جان بدرد
« می نویسد از غم جانسوز دل
هجر با من آنچه بتوانست کرد
اشک سرخم قصه ها بر روی زرد »
هجر از خاکم بر آورده است گرد
آتش مهرت چرا باماست سرد
در طریق عشق باشم رهنورد
باز راه عشق جانان می سپرد
در میان جمع تنها هست فرد
دیده گریان دل در افغان جان بدرد
« می نویسد از غم جانسوز دل
خرمنم بر باد شد از تاب عشق
بامن این بدعهدیت خود از کجاست
ور بسنگ آید هزاران بار پای
گرچه دل میدید بی مهری میداد
کس نه بینم آشنا با درد خویش

گل و گلزار

تهران ۱۰ ر ۳۷

نه هر گل کلو بگلزار است لطف روی او دارد
دل شیدا پریشانی روان خسته داغ غم
بعشق موی او بیند پیاد روی او دارد
بدین مایه پریشانی دل از گیسوی او دارد
چرا دل ذره و ش هردم هوای کوی او دارد
دل من دیده امید هردم سوی او دارد
دل غم پرور این غم بیرخ دلجوی او دارد
چو آتش سرکش افتادست زانروخوی او دارد
چه افسونها که تنها نرگس جادوی او دارد
نه هر گل کلو بگلزار است لطف روی او دارد
دل شیدا پریشانی روان خسته داغ غم
چنین روزم سیه از هجر مهر روی او باشد
گرم در جان نیفتادست عشق مهر رخسارش
اگر چه برگرفت از ما نظر از راه بی مهری
روان دردمند این درد دور از آن گل خندان
همه خواهد که سوزد خرم دلدادگان یکسر
بسان لاله دارد جام عشقی بیخود و مستم

بهار تازه

تهران ۱۷ ر ۴۹

آمد بهار و باز جهان تازه روی شد
رنکی دگر گرفت بخود گیتی از بهار
گل رخ نمود و باغ پر از رنگ و بوی شد
سنبل باغ چون بتی آشفته موی شد

آمد زمان باغ و خوشا آنکه کارها
زینسان که دلفریب فتادست گل بجاست
باغ امید را بود از دوست خرمی
زینسان که شور عشق برانگیخت عندلیب
تنها هوای بوسه بیای نگار داشت

یکسو نهاد و در پی جام و سبوی شد
بلبل بشور عشق اگر نغمه گوی شد
جاسرا شکفته از تو گل آرزوی شد
گلزار روزگار پر از هایهوی شد
زان پایمال راه تو چون خاک کوی شد

بدعهد

گرگان ۱۳۲۹

دلم یاران سنگین دل شکستند
بنال ایدل که خوبان جفاجوی
نمی دانم چرا، بی مهر یاران
بدیداری تو را آرند در دام
چو جانست دوست میدارند مردم
نه تنها من ز جام عشق مستم

بروی من در شادی بپستند
نبسته عهد پیمانها شکستند
ز یاران رشته الفت گسستند
بتان در دلبری بس چیره دستند
ترا چون بت خلاق می پرستند
بسی چون ما ز جام عشق مستند

سخن آشنا

گرگان ۲۹ ر ۲۸۹۹

ای دوست جانم از غم هجران به لب رسید
آرام در فراق تو از دل کناره جست
جز غم چه حاصل است زهستی اگر پرد
با مرغ شب شده است هم آواز مرغ دل
تنها بود بغمگده دهر شادمنا

يك لحظه دل ز دوری تو روی خوش ندید
ای جان فدای آنکه دلرامت آفرید
از گلشن حیات بشر طایه امید
« گوئی کز آشنا سخن آشنا شنید »
آن کس که داد جان و غم عاشقی خرید

آه بی اثر

تهران ۲۳ ر ۴۹۵۹

آه مرا نیست در آن دل اثر
صبح سپید از پی این شام نیست
غیر بر احوال دلم خون گریست
رفت و ندانست که این خسته را
من روم از دست بشام فراق
خست دلم غصه جانسوز هجر
تأمه بسی مهر ز من رخ نهفت
از غم دل نالم و بیداد بخت
رفت نه زانسان که دگر باره اش
یار مرا پاک ز خاطر به برد

از غم آتشوخ ندارد خبر
کان مه بی مهر نیاید ز در
یار نیفکند بمن يك نظر
دور ز جانانه چه آمد بس
دوست به بزم نهد پای اگر
سوخت مرا ز آتش حسرت جگر
روز دلم گشت ز شب تیره تر
دور ز جانان همه شب تا سحر
بر من سرگشته بیفتد گند
دید ز تنها چه خطائی مگر

شعر من

تهران مرداد ۱۳۴۹

گلزار بی خزان و بهار من است شعر
جز با فروغ طبع نیفروختیم بزم

من یار شعر نفروم و یار من است شعر
تا بنده مهر در شب تار من است شعر

هر گه که نغمه سردهم از غم دلم رهد
بستم بشعر مهر و بریدم دل از همه
آئینه دار نقش خیال من است نظم
تنها مرا بشعر شکوفاست باغ طبع

از بند غصه راه فرار من است شعر
محبوب دلپذیر و نگار من است شعر
صورنگر غم دل زار من است شعر
گلزار بی خزان و بهار من است شعر

انتظار

تهران ۲۹/۵/۴۹

دل میرود زدست و دلارام از کنار
از جام عشق دوست نه زانگونه بیخودم
گوئی چو لاله نیست گزیری ز سوختن
دانم که عهد می شکند یار سنگدل
باری چگونه عمر گذاریم باخوشی
تا بشکند گلم ز گل ای نو بهار حسن
از روی عمد هیچ برنجانده ام دلی
چون ماه نو بشام جدائی قدم خمید

بر من مکیر کز چه بود چشمت اشکیار
کایم بحال خویش و شوم باز هوشیار
زینسانکه دل از آتش هجرت داغدار
باشم چسان بوصول دلارام امیدوار
تلخ است چون جدائی و سخت است انتظار
خاری به لطف از دل خونین من در آرد
وز کس ندارد آئینه خاطر مغبّار
وز این غم است دیده تنها ستاره بار

آزرده

گرگان زمستان ۱۳۲۸

دست از آزار من خسته بدار
دور از آن روی نباشد در جان
تلخ شد کلام من سوخته دل
اشک حسرت همه بارم از چشم
گفته تلخ زبید هم رگ ز
با گل عارض تو تنها را

بهره مهر و وفا پای گذار
عاشق غمزده را صبر و قرار
بیرخ دلبر شیرین گفتار
بی گل روی تو چون ابر بهار
از تو ای خوبرخ شیرینکسار
در نظر خوار بود گل چون خار

گلزار عشق

تهران ۱۰/۶/۴۹

کسیکه بسته بود دل بزلّف جانانش
گمان دوستی از یار دلستان میرفت
جدا از آن گل رخسار حال من داند
بدین طریق که دامنکشان رود جانان
مراست بر دل غم دیده درد جانکاهی
بدلنوازی آن خسته رنجه کن قدمی
جهان بدیده من نیست خار زاری بیش
بهل که بگذردم عمر با پریشانی
ز پا فکندنگسارم به سست پیمانی
چو گل مخند بر احوال بیدلی که بود
بکار دل ز پریشانیم شکایت نیست

عجب مدار به بینی اگر پریشان
دریغ و درد که دیدیم دشمن جان
چو گل هر آنکه در دست غم گریبان
کجا دگر برسد دست کس بدامان
که جز بدست دلارام نیست درمانش
که نیست بیتو امید حیات چندان
بیا که زان گل عارض کنی گلستان
که نیست عاشق سرگشته فکر سامان
یقین کنم که ز خاطر شدست پیمان
چو ابر بی گل روی تو چشم گریان
که خواسته است چنین دلستان پریشان

کنونکه دامن وصلش فند بکف دشوار
دمید از پی هر شام تیره صبح سپید
کند زغنچه لب دوست چون گل افشانی
ز بیقراری تنهاست با خبر تنها

راهبر

تهران ۴۹۵۳

چه باک از آن که بجان هر نفس رسد خطرش
نمی کند گله از آنچه میرسد بسرش
چو دشمن از چه بدینسان فتادم از نظرش
که گفت کای مه نامهربان ز یاد برش
نگاه لطف بود سوی بیدلان اگرش
برین فتاده نمیافتد از چه روگذرش
ز حال سوخته داغ هجر و چشم ترش
که جان خسته عاشق برفت بر اثرش
نهال عشق نکویان بگو چه بود برش
نگر به خسته هجران و شام بی سحرش
فغان که پرده دری کرد اشک پرده درش

دلی که عشق بکوی وفاست راهبرش
هر آنکه پای گذارد براه صدق و صفا
مرا که نیست نظر جانب کسی جز دوست
کسیکه یاد تواش همدم روان باشد
به مهر روی چرا بزم ما نیفرورد
چو خاک بر سر کویش فتاده ام پامال
بسوخت خرمن عاشق خبر نداشت مگر
سفر گزیده مارفت و غم نداشت از آن
جز اینکه خون دل آورد بارواشک روان
تسوی فروغ دل داغ دیده عاشق
اگر چه خواست بپوشد غم نهان تنها

ساز یا حقی آواز ایرج

تجربش ۴۹۵۲۰

به مهر طعنه زند آفتاب سیمایش
تفقدی ز دل دردمند فرمایش
اسیر دام وفای تو چیست سودایش
که نیست خسته هجران امید فردایش
مگیر خرده نه بینی اگر شکیبایش
بدوخت جلوه روی تو چشم بینایش
مرا نرفت ز دل مهر روی زیبایش
قدم بخاک نهد بهر بوسه برپایش
که یـــــافیم به از بر بخت نکیسایش
که دلنواز تر از بلبل است آوایش
رهان زغم بیکی لحن شادی افزایش
به مهر اگر نظری بود سوی تنهایش

سبق زماه برد چهر عالم آرایش
کنونکه نیست طبعی بجز تو عاشق را
جز اینکه جان بفشاند بپای جان آرام
روا بود که بپرسی ز درد ما امروز
بدوری تو صبوری نیاید از عاشق
زمن مپرس که چون شد دلت بدام آمد
هزار بار به ناکامیم به کشت ولی
فدای طلعت ماهی که آفتاب ز چرخ
چه شور بود که انگیخت ساز یا حقی
بدار گوش با آواز ایرج از سر شوق
تو هم بکام دل مادها بنغمه گشای
دل چرا نرها نداز گزند تنهائی

فروغ دل

تهران ۴۹۲۲۶

به تیره روزیم ای ماه سست مهر مکوش
به بزم غیر و بکام رقیب باده منوش

فروغ بزم دل از تست مهر روی مپوش
شرنگ غصه منوشان بس دردمند فراق

بسدرد هجر برآرم اگر زسینه خروش
 که خود امیدندارم که بازایام هـ —وش
 هزار نغمه سرای تو چون شود خاموش
 کنونکه باده صافی بخم بود در جوش
 مگر تو سنبل گیسو فشانده‌ای بر دوش
 چو جان بجاست ترا گر کشند در آغوش
 « نصیحت همه عالم مراست باد بگوش »
 بدرد خوی بگیروز چاره چشم بپوش
 بدلتوازی عاشق ترا که گفت مکوش
 بدور لاله شوند اهل دل بجان مدهوش

بنالهای دل پیرو جوان بسوزانم —
 چنان ز ساعر عشق نگار سرمستم
 بهار و لطف گل و شور عشق و جلوه دوست
 چراغ باده برافروز و بزم روشن کن
 نبود باد سحر این چنین عبیر آکی — ن
 مرا عزیزتر از جان بغیر تو کس نیست
 بدست عشق اگر خاک من رود بر باد
 زبان بشکوه گشودن نه کار اهل دل است
 مگر که دامت آرم یکف بجان کوشم
 ز پا فاده نه تنها منم بپای قدح

مهربان

گرگان زمستان ۱۳۲۸

من دلخسته را آرام جان باش
 بیا بنیوش از من مهربان باش
 بفکر عاشقان ناتوان باش
 رها از دام یار دلستان باش
 چوتنها بی کس و بی خانمان باش

توای آرام جانها مهربان باش
 نگیری بهره از نا مهربانی
 توانائی ز دل شد عاشقانا
 دلا خواهی اگر امن و سلامت
 چودل بستی در آن زلف پریشان

بار عشق

گرگان ۲۰.۱۰.۲۸

شوم از باده وصل تو مدم هوش
 بدین زودی مرا کردی فراموش
 چودل بار غمت بگرفت بردوش
 که عاشق باده گلگون کند نوش
 دلا ازدوری دلدار مخروش
 خطا بر ما نگیر دآن خطا پوش
 مکن در حق من قول خطا گوش
 چو تنها چند باشم بی تو خاموش

ترا خواهم چو جان گیرم در آغوش
 تو کز یادم نخواهی رفت هرگز
 در افتادم من بیچاره از پای
 جدا زان چهره گلگون دریغست
 ز فریاد و فغان سودی نه بینی
 خطا کارم اگر در حضرت دوست
 بمن بگشای چشم مهر و دیگر
 مرا باشد شکایتها ز هجرت

شکایت

گرگان ۶.۱۰.۲۸

کزین دوکار من بینوا بود مشکل
 بکنند ریشه صبر و بسوخت خانه دل
 ز لوح سینه نشد نقش روی اوزایل
 اگر چه هست بسی بی بها و ناقابل
 مرا بجز غم حرمان و سوز دل حاصل
 میان یار و تو تنها توئی بود حایل

ز بخت شکوه کنم یازار سنگین دل
 غم غریبی و بیداد یار عهد شکن
 اگر چه از بر من یار زود سیر بر رفت
 بر آن سرم که کنم نقد جان نثار رهش
 دریغ و درد که از کشته محبت نیست
 جمال دوست به بینی چو بگذری از خود

باب زلف

گرگان ۲۰ ر ۱۰۲۹

تا دل بتاب زلف دلارام بسته‌ام
تا بنگرد بچشم محبت بسوی من
ای آنکه دل نگشت زدام غمت رها
گاه تیره روز ازغم و گه دلشکسته‌ام
با صد امید بر سر کویش نشسته‌ام
یکره ترحمی بدل زار و خسته‌ام

بای بند

گرگان ۲۹ ر ۱۳۲۹

ما اسیران که بدام غم او پابندیم
بر متاب از من دلخسته رخ ای مهر بلند
گر چه مار از غمت غنچه صفت دلخونست
غیر جانان که محالست از دل کردن
آنچه شایسته ندانیم بخود چون تنها
بتماشای مه عارض وی خرسندیم
که بدیدار تودلشاد و سعادت مندیم
لیک با این همه پیوسته چو گل می خندیم
ما اسیران غمت از همه دل برکنندیم
نیک شایسته بود گر بکسی نپسندیم

گرفتار

گرگان ۲۱ ر ۲۹۷۲

بگذار که دل در خم گیسوی تو بندم
دیوانه عشقم نکتم گوش باندرز
باخویر خان آتش مهرم نشود سرد
خستی دل غمگین من ایدوست به بیداد
بگذار که بینند حریفان به کمندم
ای ناصح مشفق مکن آزرده به پندم
هر چند که آتش بدل و جان فکنندم
با این همه من دل ز تو بیمهر نکنم

کوی وفا

شهرسوار ۱۷ ر ۳۱۳۳

جانب کوی وفا رو بکنم یا نکنم
برمه عارض وی بوسه زنم یا نزنم
بر سر کوی وفا پای نهم یا ننهم
در د عشق تو بدرمان برسد یا نرسد
پای بندم زلف توشوم یا نشوم
دل بدیدار دلارام رسد یا نرسد
روی امید بدان سو بکنم یا نکنم
دل گرفتار غم او بکنم یا نکنم
یاد آن شوخ پیرو بکنم یا نکنم
من بسوزم تو خوبکنم یا نکنم
جان خود بسته یک مو بکنم یا نکنم
در ره وصل تکاپو بکنم یا نکنم

از یکغزل

تاب جدائی نماند بپس دل خسته را
چشم حسود فلک فرصت آن کی دهد
عمر بسختی گذشت کار دل آسان نگشت
طاقت دل کم شدست شوق درون گشته بیش
بوسه تو جان دمد کالبد مرده را
بگذرم از زندگی در ره دیدار دوست
تلخی کام مرا بوسه شیرین دواست
هر چه کنی با دلم هست سزاوار من
آنکه زیادهش دلم نیست رها یکزمان
با غم هجران تو چندمدار اکنم
تا گل روی ترا سیر تماشا کنم
نیک سزد گر ز بخت شکوه بهر جا کنم
صبر چسان در غم آن گل رعنا کنم
چون لب تو بنگرم یاد مسیحا کنم
گوهر جان برخی یسار دلاراکم
زان لب نوشین از آن بوسه تمنا کنم
کی گله از جور تو رهزن دلها کنم
از چه نگوید دمی یاد ز تنها کنم

پیام دل

تهران ۱۱/۷/۴۹

منم که درخیم مویت شدم اسیر و نرستم
 چو مهر بر توبه بستم ز عالمی بگسستم
 چو جام غرقه بخون جگر مدام نشستم
 تودست من نگرفتی غمت چو برد ز دستم
 چو یاد کردم از آن چشم مست توبه شکستم
 که من به مهر کسی غیر تو امید نه بستم
 بیای دوست بدینسانکه خاکسارم و پستم
 پیام دل سوی تو همیره نسیم فرستم
 منم که عاشق و مستم منم که باده پرستم

منم که باده پرستم منم که عاشق و مستم
 اگر چه رشته عمرم بدست جورگسستی
 بجزم غیرنشستی تو مست باده وزینغم
 زپا فتادم و بر خسته غمت نگذاشتی
 اگر چه توبه بکردم زمی پرستی و مستی
 در امید بروریم بدست جور چه بندی
 بچشم دشمن بدخواه خوار باشم و شاید
 در این میانه نباشد کنونکه محرم رازی
 زمن مهرس که تنها که هستی و بچه کاری

دام دل

تهران ۳۱/۵/۴۹

سیاه روز تر از تیره شام خویشتنم
 چه ذکر غیر که غافل ز نام خویشتنم
 که من بکام تو فارغ ز کام خویشتنم
 مدام مست ز جام مدام خویشتنم
 که سرخ روز می لعلقام خویشتنم
 چو شمع سوخته تیره شام خویشتنم

بتاب زلف تو یابند دام خویشتنم
 چنین که مست و خرابم ز جام عشق نگار
 تو ناهمادی من خواهی و منم خرسند
 مرا ز نرگس مست تو باشد این مستی
 بنزد غیر مرا بیم زرد روئی نیست
 به تیره روزی خود اشکبارم و تنها

راه طلب

تهران ۸/۷/۴۳

گرخواستی توصیح طرب ما نخواستیم
 جز سوز ساز در دل شب ما نخواستیم
 جز جانی از فراق به لب ما نخواستیم
 جز دوستی اهل ادب ما نخواستیم
 تنها جز این راه طلب ما نخواستیم

جز سوختن بشام تعب ما نخواستیم
 تا بزم اهل دل بفروزم همچو شمع
 خوبان چو خواستند که میریم در فراق
 زین مردمان که جمله دم از دوستی زنند
 گرسر بیای دوست شد از دست باک نیست

سودای عشق

تهران مرداد ۱۳۴۹

مدام دیده به هجر تو خون نشان دارم
 که داغ دوری تو لاله و ش بجان دارم
 چنین که داغ تو بر جان ناتوان دارم
 بنالم از غم دل تا به تن روان دارم
 مگر ز سوز درون در سخن نشان دارم
 خوشم که بر در تو سر بر آستان دارم
 بجاست شکوه اگر از تو دلستان دارم
 زیوفایی تو کی جز این گمان دارم

غم تو در دل و سودای تو بجان دارم
 لبم بخنده چو گل یک نفس نگردد باز
 امید نیست که بنشینم ز دل این سوز
 مرا شکیب میسر بشام هجران نیست
 حدیث عشق چو گفتم فتاد طاق سوز
 سرم بیای تو از دست رفت و پروا نیست
 یکی نظر بویا سوی عاشقان نکنی
 نیائی از در و زارم کشی بناکامی

روان بتاب جدائی بسوزد و چون شمع
وصال توندهد دست واین مراست یقین
سحر نمیشود این شام دور از آن مه روی
توانم از همه کس صبر واز تون توانم
ای آنکه خاطر تنهاست از توتنها شاد

چه شعله‌ها که ازین قصه بر زبان دارم
که بیم مرگ بدل بی تو هر زبان دارم
ز تیره روزی خود روز و شب فغان دارم
که با تو دوستی و مهر جاودان دارم
چگونه بیتو دل خسته شادمان دارم

۳ حریم عشق

تهران ۱۹۵۹ ر ۴۹

در حریم دلستان از دل نشانی یافتم
دولت پاینده را در فقر آوردم بدست
در پریشانی بجستم خاطر مجموع را
از خودی بیگانه گشتم پای تا سراوشدم
تلخکامیها کشیدم در ره دیدار یار
دل ملول از کس نشد و رخسار در چشم شکست
مهر بشمردم بدیدم هر چه بی مهری ز خصم
بهر خدمت مردم آزاده را بستم کمر
چون ندیدم همنا لب بستم از شور و نوا
از خدا جستم مدد گفتم به ترک ناخدا
هیچ که بی ذکر او نگذشت صبح و شام من
چونکه گفتم ترک جان جانانه ای آمد به بر
مهر خاموشی زدم بر لب چو گنجی پر گهر

باختم در پای جانان جان و جانی یافتم
و ندین ویرانه گنج شایگانی یافتم
ز اشیان تادل بریدم آشنایی یافتم
در کنار دوست از اینره مکانی یافتم
تا مراد خویش از شیرین زبانی یافتم
با شکیبائی جهان سرا گلستانی یافتم
تا به لطف دوست یار مهربانی یافتم
تا که ره در محفل آزادگانی یافتم
نغمه سردادم چو یار همزبانی یافتم
تا به لطف حق درین دریای کرانی یافتم
خود زمان از کف ندادم تا زمانی یافتم
از سر دل چون گذشتم دلستانی یافتم
تا چو تنها مخزن طبع روانی یافتم

۴ غم عشق

تهران ۱۹۵۹ ر ۴۹

غم‌ها که از بیمهریت ای ماه بر جان باشدم
لرزانترم از شعله شمع که سوزد تا سحر
ای شادی افزای دلم بنگر بغم‌های دلم
مشتاق دیدار توام یار وفا دار توام
حیران و سرگردان شدم در موج خیز آرزو
سوزم بشام دوریت ای شمع بزم افروز دل
یار دلازارم توی گلزار بیخارم توی
نازت بدوش دل برم در پایت از جان بگذرم
رفته است در شام غمت صبر از دل و طاقت ز جان
ویران سرای دل کند آباد دست مهر تو
سوز و گدازم را به بین در شام دوری شمع و ش
تادست مهرت نکسلد بندغم از پای دلم
اندوه هجران تابود دمساز جان مولوی

چون طره خم بر خمت حالی پریشان باشدم
کامشب امید زندگی بیتونه چندان یا شدم
باشد که دانی از چه روحانی در افغان باشدم
وینگونه دل پابند غم از رنج هجران باشدم
کشتی به بحر زندگی در دست طوفان باشدم
وین چشم گریان روز و شب در هجر جانان باشدم
گیتی به لطف روی تورشک گلستان باشدم
کی در هوایت یادی از آغاز و پایان باشدم
وز دوری تو هر زمان رنجی فراوان باشدم
من در فراقم خسته جان وصل تو در مان باشدم
وین شعله بنگر کن غمت بر رشته جان باشدم
رنگین زاشک لاله کون چون لاله دامان باشدم
همچون بنفشه روز و شب سرد در گریبان باشدم

آرزو

تهران ۴۹۶۲۶

از دامن تو دست طلب بر نداشتم
جز در هوای زلف تو دلبر نداشتم
تا اینقدر ستم ز تو باور نداشتم
نقشی ز نقش روی تو خوشتر نداشتم
در سر هوای وصل ترا گرنه داشتم
دور از تو شوخ چشم فسوگر نداشتم
دل را غمی نبود اگر ز ر نداشتم

جز آرزوی وصل تو در سر نداشتم
این بیقراری ای گل نورسته چون نسیم
دانم که رسم لاله عذاران جفاست لیک
زین نقش‌ها که بر دلم انگیزخت دست عشق
کی بود روزگار من آشفته این چنین
آسایش خیال و فراغت بشام هجر
تنها چنین که بود گهر زای بحر طبع

نسیم

تهران ۴۹۲۲۰

گوئی زباغ خلد بما میوزد نسیم
ماناز بوستان وفا میوزد نسیم
گوئی زکوی اهل صفا میوزد نسیم
برمازکوی دوست چرا میوزد نسیم
کزکوی کیست یازکجا میوزد نسیم
برمانه خود ز راه هوی میوزد نسیم
برکام مرغ نغمه سرا میوزد نسیم
تا خنده میزند گل و تا میوزد نسیم
تازان دوزلف نافه گشا میوزد نسیم
تنها و گرنه در همه جا میوزد نسیم

هر دم که از دیار شما میوزد نسیم
بخشد صفا بآینه جان اهل دل
زینسان که دلفریب و روانبخش آمده است
گر نه خبر زیار سفر کرده میدهد
باشد چو زلف یار سمن سای و آگه
دارد هوای آنکه کند تازه جان من
تا بشکفت گل و بدهد نغمه سر هزار
چون لاله گیر ساغر و خندان چو غنچه باش
خوش میکشاید از دل ما عقده‌های غم
آید زکوی دوست اگر روح پرورست

جوش غم

تهران ۴۹۳۲۴

کز جام روزگار منم جرعه نوش غم
این خنده رامبین که بود پرده پوش غم
این دشمن ستیزه گر سختکوش غم
دستی کجاست تا که گذارد بدوش غم
انده فروش حسرت و محنت فروش غم
زانگونه داغ حسرت و زینگونه جوش غم
تنها چنین که خیزدم اذل فروش غم

بر خیزدم ز سینه دمامد خروش غم
دل پرده پرده غرقه بخونست غنچه‌وش
دست از سرم ندارد و آرد دلم بدرد
این بار غصه را که گرانی کند بدوش
پیوسته زهر غصه نصیب دلم کند
باری شکفت نیست بسوزد اگر دلم
دارم نهفته چون غم جانسوز از این و آن

کوی عشق

نظر بروی نکوئی که داشتم دارم
گذار بر سر کوئی که داشتم دارم
بجام می زسبویی که داشتم دارم
امید از مهر وئی که داشتم دارم

گذار بر سر کوئی که داشتم دارم
مگر که پای تو بوسم چو خاک راهگذار
بیاد نرگس مست تو سرخوشم شب و روز
شبی خوش است که بزم دلم بر افروزد

ببوی آنکه رهد خاطر از پریشانی
جفای دوست وفای مرا نخواهد کاست

هوای سلسله موئی که داشتم دارم
هنوز شیوه و خوئی که داشتم دارم

هوای دل

تهران ۱۳۷۲/۲۶

هوای کوی نگاری که داشتم دارم
ز خاطرات خوش عشق او بصفحه دل
تنم گداخت ولی خوشدلم از اینکه بجان
شیم بگریه و روزم بناله میگذرد
شنید ناله ام آن سروناز پرور و گفت
در آرزوی گل روی وی چو بلبل مست
بدوری مه رخسار دوست چون تنها

بدل محبت یاری که داشتم دارم
هنوز نقش و نگاری که داشتم دارم
ز عشق دوست شراری که داشتم دارم
به هجر لیل و نهار که داشتم دارم
بباغ عشق هزاری که داشتم دارم
هنوز ناله زاری که داشتم دارم
هنوز آن شب تاری که داشتم دارم

آواز عشق

تهران ۱۳۹۰/۲۵

بنال ای ای بلبل بیدل که من با تو هم آوازم
بهر جا دلبری بینم شوم آشفته مویش
ز عشق گلرخی چون بلبل در افغانم
اگر چه رنجها بدم نگویم راز دل با کس
چو تنها تابسر باشد مرا شوری به عشق تو

تو چون من عاشقی منم چو تو با عشق دمسازم
چه تدبیری توان کردن که خود رندی نظر بازم
بگردشتم رخساری چو پروانه به پروازم
سرانجام آشکارا شد به پیش این و آن رازم
بجز شوریدگان با کس بشرح دل نه پردازم

درمان عشق

تهران ۱۳۹۹/۴۹

بدر آی اذدر و درد دل ما درمان کن
عهد بستی که بیادی دل من شاد کنی
گفته بودی که شبی با تو قدح پیمایم
به پریشانی من دور از آن طره مکوش
ای گلستان نکوئی رخ دلجو بنمای
جان ستانی چو یکی بوسه ببخشی زان لعل
سخت سرگشته و حیرت زده در بحر غم
بدونیک آنچه پسندی تو برین خسته بجاست
مولوی هستی جاوید اگر می طلبی
بحقیقت بگرا عشق مجازی بگذار

دست یاری بگشا مشکل عشق آسان کن
میر آن عهد ز خاطر دل من شادان کن
می به پیمانه فکن یادی از آن پیمان کن
یاد از بس دلشده بیسر و بی سامان کن
جلوه گلشن ایام دو صد چندان کن
گوهر وصل که گفتت که چنین ارزان کن
نظری جانب این عاشق سرگردان کن
من نگویم که چه کن آنچه بخواهی آن کن
ترك جان در سرمهر علی عمران کن
جان با خلاص به قربان ره جانان کن

صفای چمن

تهران ۱۳۹۹/۴۹

هوای گل بتو ارزانی و صفای چمن
بود بگریه دل داده خرم آن گل روی
بچرم آنکه خزان ریخت خون لاله بخاک
کن از نسیم بهاران دماغ جان خوشبو

که من بسوز و گدازم چو لاله های چمن
باشک دیده ابراست اگر صفای چمن
بزر ناب فلك داد خونبهای چمن
نظر فکن بجمال طرب فزای چمن

بهار ما بتماشای روی جانانست
نسیم اگر نکند تازه روی گل چه کند
بقای دولت بیدار باد آن گل را
گرت بود زر و سیمی بنو بهاران ساز
قدح بدست اقامت گزین بساحت باغ
بکوی دوست بر مرده ببوی طره دوست
خوشا بپای گلی وصل گلرخی تنها

بهار تو است گر از دیدن لقای چمن
خמוש اگر نشود مرغ خوشنوی چمن
چه غم اگر دوسه روزست و بس بقای چمن
نثار ساقی و خرج می و فدای چمن
چنانکه لاله کند خانه در سرای چمن
چو عطر گل که روان راست رهنمای چمن
خوشا بهار گشاده رخ و فضای چمن

«خونین دل

تهران ۲۸ ر ۴۹۵

خونین دلم زدوری دلداری خویشتن
هر دم بدیده بشکنم خاری از جفا
رستم زهر کمند و نرستم ز دام دل
روشنگری ندید بجز اختر سرشک
باشد مدام در پی آزار من بجاست
ساقی کجاست باده اندوه سوز کو
بس قصه ها که این دل سرگشته را بود
آبی بروی زرد من آورد و من بجان
ای رشک نو بهار خدا رانها ن مکن
تا پای بند عشق نگارم گهی زدل

نالم بدرد از ستم یار خویشتن
زان شکوه دارم از گل بیخار خویشتن
چون من کسی مباد گرفتار خویشتن
این رنج بدیده دل بشب تار خویشتن
فریاد دل ز یار دلازار خویشتن
تا سازمش چراغ شب تار خویشتن
از طاقت کم و غم بسیار خویشتن
شرمنده ام ز دیده خونبار خویشتن
از خستگان غم گل رخسار خویشتن
باشم بشکوه گاه ز دلداری خویشتن

فروغ باده

تهران ۲۵ ر ۴۹۵

بی فروغ باده بینم چند جام خویشتن
بی مهر و بی مهرش یک زمان ازل نشد
می بده تا شاد سازم خاطر و با دست جام
چهره مهتاب گونه بین که دانی روز و شب
پای بند افتد بدام عاشق آن زیبا غزال
کس مرا جز من ندارد پای بند مهر دوست
هم بیاد لعل جان بخش دلام است اگر
چون ندیدم یار یکرنگی بجز جام و سبو
ما مراد خویش را در نامرادی دیده ایم
بایدت در راه عشق دلستان گشتن فنا
زوچرا خواهم که آرد نام عاشق بر زبان

تلخ یابم از چه روعیش مدام خویشتن
چند با حسرت کنم طی صبح و شام خویشتن
از غم ایام گیرم انتقام خویشتن
دل چه بیند در غم ماه تمام خویشتن
توسن اقبال رایابم چو رام خویشتن
گر گرفتارم گرفتارم بدام خویشتن
در کنار آرام سرشک لعل فام خویشتن
ساحت میخانه را کردم مقام خویشتن
نیست غم گیتی نه بینم چون بکام خویشتن
گر بجمع یکدلان خواهی دوام خویشتن
منکه خود تنها بزم از یاد نام خویشتن

۸ یاد دوست

گرگان ۳ ر ۲۹۱

گر کند یار دلارا یاد من
ایکه از یادم نرفتی هیچگاه

میرهد از غم دل ناشاد من
از چه رو یکره نیاری یاد من

در فراق دلبری نوشین لب‌است
آنکه از جان دوستارش بود دل
از چه شیرینم نمی‌پرسد به مهر
عاشقی دانه که چون تنها مرا

اینهمه بی تابی و فریاد من
عاقبت شد خصم مادرزاد من
کز غم من چون بود فرهاد من
غیر ازین درسی ندا داد استاد من

جان آرام

گرگان بهار ۱۳۲۹

آن پریرودلبر طناز و جان آرام من
ایکه از حال من بیدل نباشی باخبر
بالب خندان در آید از درم یار عزیز
گر نخواهی در بهاران چهره من زردگون
تا در افتادم بغربت دور از آن آرام جان
از جفای چرخ روزم بود هم چون شام لیک
خاطر مآسوده نبود هرگز از بیداد غم

بانگهای می‌برد از جان و دل آرام من
غافل کز دوریت چون بگذرد ایام من
گرهمای بخت را افتد گذر بر بام من
از می‌گلرنک کن لبریز ساقی جام من
زرد شد مانند خیری چهره گلفام من
بی‌مه رخسار جانان تیره تر شد شام من
کاشکی تنها مرا هرگز نزادی مام من

سرگذشت

تهران ۴۰ ر ۹ ر ۵

دل از رنج رهائی نتوان دیدن
عهدما دوره نامردمی و بد عهدیست
روز روشن چو شب تار شد از تیره دلان
زورمندان بضیعان به پسندند آزار
خوار شد گوهر آزادگی و پاکدلی
هر کجا روی کنی خسته دلی آید پیش
فارغیم از غم یکدیگر و تنها دستی

رسته از دام بلائی نتوان دیدن
این زمان مهر و وفائی نتوانی دیدن
در دلی نور صفائی نتوانی دیدن
فارغ از بند جفائی نتوانی دیدن
دگرش قدر و بهائی نتوانی دیدن
تنی آسوده بجائی نتوانی دیدن
تا کند خار زپائی نتوانی دیدن

ماد عشق

تهران ۳۷ ر ۷ ر ۲۳

پای بندیم بدامی که نشاید گفتن
نتوانم پس از این دم زدن از آزادی
طلب بوسه شیرین بمراد دل تنگ
چشم بر راه پیام آورم اما ترسم
ای مه بزم رقیبان من بی‌صبر و قرار
دوشم از جور رقیب و غم هجران حبیب
او زما یاد نکرد و دل ازو یاد کند
شدا از آن لحظه که پامال تو از دولت عشق

زهراندوه بنوشیم ز جامی که نشاید گفتن
دل فتاده است بدامی که نشاید گفتن
میکنم از لب و کامی که نشاید گفتن
آرد از دوست پیامی که نشاید گفتن
دارم از هجر تو شامی که نشاید گفتن
بزبان رفت کلامی که نشاید گفتن
به پیامی بسلامی که نشاید گفتن
دل من یافت مقامی که نشاید گفتن

دامان آرزو

قم ۳۱ ر ۷ ر ۲

یکره مدار دست ز دامان آرزو
روزی رسد که ساز کند نغمه طرب

برخیز و گل بچین ز گلستان آرزو
در باغ دهر بلبل خوشخوان آرزو

باشی به بزم دهر چو مهمان آرزو
تابد چو آفتاب درخشان آرزو
لعل خوشی بدست تو از کان آرزو
نخل وفا و صلح به بستان آرزو
ای جان فدای دلبر جانان آرزو

از خوان زندگی شودت فیضها نصیب
کس را بدیده روز نکردد سیه زغم
امیدوار باش چو خواهی که او فتد
خوش باغبان مهر و محبت که پرورد
تنها بآرزو برهد دل ز دام غم

آسوده

تهران ۱۳۶۷/۱۲/۲۶

دیده بر روی تو بگشودم و بستم زهمه
رشته مهر و محبت بگسستم ز همه
نامه سوی تو فروز و نثر بفرستم زهمه
مهر روی تو فروز و نثر بپرستم زهمه

دل سپردم بتو آسوده نشستم زهمه
جز تو کارامدل و راحت جانی ما را
تا زهر کس سوی آگاه تراز حال دلم
توسیه روز ترم از همه کس خواهی و من

دام بلا

گرگان تابستان ۱۳۲۸

خسته تیغ جفا بودن به
بسته دام بلا بودن به
بر سر صلح و صفا بودن به
روز و شب نغمه سرا بودن به
در پی لطف و صفا بودن به

بسته دام بلا بودن به
زلف دلدارا گردام بلاست
مهر پیش آر که باخته دلان
با گل روی تو چون بلبل مست
ز جفا کار بسامان نرسد

آشفته

سلامت را دعا گفته بدرد عشق خو کرده
براه آرزوی او بترك آرزو کرده
بنزد غیر در ساغرمی سرخ از سبو کرده
نوا سازم بشور عشق و مرغی نغمه گو کرده
مرا آواره چون باد سحرگه کوبکو کرده
بنزد غیر هر دم روی زردم شستشو کرده

پریشان خاطری دارم بسوی دوست رو کرده
امیدی جز امید وصل او در دل نه پرورده
خورم خون جای می در حسرت بیگانه خو یاری
خلیده خارها در دل مراد حسرت آن گل
قرار و طاقتم بردست گیسوی سمن سائی
سرشك لاله گون حال دل خونین من گوید

آسمان حسن

تهران ۱۳۹۶/۳/۴

راحت رسان جان و فروغ دل منی
چون زاله همنشین گل و پاکدامنی
بر دوش چون دو گیسوی مشکین بیفکنی
گیسو بدوش گرز سر ناز بشکنی
تن را حیات بخش تر از جان روشنی
گلزار ذوق را تو گل و سرو و سوسنی
بوی بهار زان گل رومی پراگنی

در آسمان هستی من مهر روشنی
از گل شکفته روی تری ای بهار حسن
گردد هوا عبیر فشان چون دم بهار
از صدهزار دل به نماند یکی درست
جان را فروغ بخش تر از پرتو امید
باشد شکفته زان گل رو بوستان طبع
ای دلفریب تر بطراوت ز باغ و گل

از نکهت دهان تو جان نازه میشود
تنهای خسته جان ز تو دل بر نمی‌کند

گوئی صفای صبحدم و عطر لادنی
بنیاد عاشقان بجفا گرچه بر کنی

بهار زندگی

راه تهران و قم ۴ ر ۳ ر ۴۹

ای خرم از روی خوشت باغ و بهار زندگی
دارد فروغی دل اگر زان مهر رخسار است و بس
از حلقه تسلیم کی بیرون توان شد یک قدم
در آرزوی نوگلی پیوسته همچون بلبل
گیتی بچشم گلستان آید به لطف دلستان
این دور اندک پای را با شادمانی بگذران
نی طاعتی کردم که خود زاد ره فردا شود
باشد اگر دل شادمان وز غصه خاطر در امان
در راه کسب علم اگر تنها نباشی رهسپر

کو گل‌گذاری همچو تو در لاله زار زندگی
جان را تو مهر روشنی در شام تار زندگی
گرچه بکام ما نشد یکره مدار زندگی
باشیم در شور و نوا بر شاخسار زندگی
هر چند بینم خارها در رهگذار زندگی
از دست ما بیرون بود چون اختیار زندگی
نه در ره می‌رفتم که او آید بکار زندگی
آید بسی در دیده خوش نقش و نگار زندگی
از دامن هستی بشو یکسر غبار زندگی

نسیم مهر

تهران ۲۹ ر ۲۹ ۴۹

توای نسیم سحر از دیار یار آئی
نشان یار سفر کرده از دمت پیدا است
تو شاه کشور حسنی خدا را چه شود
بدیدن تو شود هر دم اشتیاقم پیش
روان اهل دل از تو ست زنده وین شاید
هر آنچه دیده‌ام از سختی و غم هجران
فروغ روی تو بزم وفا بر افروزد
بداغ لاله کنی داغها فزون چون باز
بجبر عشق کنی سوی دوست روتنها

که دلنواز تر از نکهت بهار آئی
مگر ز کوی نگاری وزان دیار آئی
اگر به کلبه درویش خاکسار آئی
بخستن دلم ارسد هزار بار آئی
به جانفزائی اگر چون گل و بهار آئی
برم زیاده مرا گر تو غمگسار آئی
گرم زدر بشب تار انتظار آئی
قدم به باغ نهی و ربه لاله زار آئی
اگر نه بر سر کویش با اختیار آئی

دریای عشق

تهران ۲۳ ر ۶ ر ۴۹

ای مرا یاد تو دمساز شب تنهایی
هر چه گفتیم بوصف گل روی تو سخن
تا شدم بسته عشق تو بسد ریای جنون
از من دلشده جمعیت خاطر مطلب
گر بدیوانگیم شهره بگیتی گو باش
من و از ساغر غم خون جگر پیمودن
نیست شایسته ز تنها گله در شام فراق

با غم عشق خوشم با همه جانفرسائی
صدیک اید دوست نگفتم از آن زیبائی
آبم از سر شد و شستم ورق دانائی
که شدم شهره سودای تو در شیدائی
عاشق روی ترا نیست غم رسوائی
تو و باغیر شب و روز قدح پیمائی
که بود عشق توام یار شب تنهایی

تهران ۲۰ ر ۳۸۹۰

نغمه شوق

نغمه شوق دهم سر بهوائی که تو دانی
مبتلای غم هجر آدم آنسانکه تو بینی
درد مارا نرساند بدوا و نگشاید
یار بر بود زجان تابم و آزرده روانم
باورم نیست که بر طرف چمن بال گشایم
خرم آندم که در آید ز درم آن گل و تنها
سر بهبازم بصد اخلاص بهائی که تو دانی
شده ام بسته زنجیر بلائی که تو دانی
گره از کار دلم عقده گشائی که تو دانی
بفریبی که تو بینی بجفائی که تو دانی
شد گر فتار قفس نغمه سرائی که تو دانی
نغمه شوق دهم سر بهوائی که تو دانی

شرار کینه

شد شعله ور شراره ای و سوخت خرمنی
دودی بر آمد ازدلی و شد جهان سیاه
عشقی رسید و خانه صبری فرو بریخت
بگرفت پرده دلبری از روی دلفروز
پامال کینه توی دی گشت گلشنی
اشکی چکید و پر شد از آن اشک دامن
شمعی فرو بمرد و بپا خواست شیونی
برخواست بانگ شوق بهر کوی و برزنی

نارن ۲۵ ر ۳۵۴

بزم جان

چون یکی پروانه ام ای شمع بال و پر بسوزی
نیست غم گر خرمن عمر مرا یکسر بسوزی
در شب هجران مرا با چشم پراختر بسوزی
ز آتش خشمم اگر صد بار و افزونتر بسوزی
خوشت را آن کز آتش بی مهری دلبر بسوزی
لب ز شعرو شاعری بر بندی و دفتر بسوزی
نیست غم گر خرمن عمر مرا یکسر بسوزی
دوستت دارم بجان ای از تو روشن بزم جانم
دامنم از اشک غم دریاست تا کی شمع آسا
در دل بی طاقت من مهر رویت کم نگردد
حالیا کز سوختن تنها ترا نبود گزیری
در دل او بی اثر بینم غزل را به کزین پس

تهران ۵ ر ۴۰۹



گزینی چون که خاموشی ز خاطرها فراموشی
بکام دشمنان تا کی زبان در کام و خاموشی
تو ای آزاده تا کی بهر آزادی نمیکوشی
چو طوفان دیده دریا خود چرایکره نمیکوشی
بخود یکدم نمی آئی عجب سرمست و مدهوشی
که قیمت هر قدر افزون ترش بخشند نفروشی
چو با سستی قربنی تا که با غفلت هم آغوشی
چه شد کای صید در دام آمده زینگونه خاموشی
چنین درماندگی از چیست در بند ستمکاران
اسیر بند بودن چند باید راد مردان را
چرا با خشم طوفان سازی و بنشین آسوده
تو در ره مانده و یاران ببرده ره سوی منزل
به قیمت گوهری بودست آزادی ندانستی
مدار امید به روزی ز دور زندگی تنها

تهران ۱۸ ر ۴۹۱

بهار دل

از سنبل گیسوی و گل عارض یاری
آری بر صاحب نظرانست بهاران
خرم چمنی دارم و فرخنده بهاری
آنجا که شکفته است گل روی نگاری

اکنونکه بساغر فکند لاله می‌سرخ
دانی که کدامین بنظر خوبتر آید
در رهگذر عمر چو گل ازچه نخندی
با آب طربناک نک-وتر که بشوئی
می‌خواه و گل افشان کن و خوش باش چو تنها

ساغر طلب از غنچه‌لبی لاله عذاری
دلبر بکناری بنشان گل به کناری
گل‌ها چو دهمیدست بهر راهگذاری
آئینه دلراست گر از غصه غباری
تا نشکندت غم بدل سوخته خاری

طلب

گرگان ۲۸۹۰۲۸

وصل ترا می‌طلبم ای پری
دامن تو عاقبت آرم بدست
با نگهی دل بر بائی ز خلق
دارد ازین زندگی رنج را
گوهر جانم زچه رو خوار داشت
شکر خدا را که بکوی صفا
جز تو به کس دل نسپاریم از آن
گوهر جان در قدم افشامت
خاطر تنها رهد از غم اگر

جز تو نیم در طلب دیگری
گرچه نهانی ز نظر چون پری
تا تو پر پیچهر چنین دلبری
دوری رخسار تو ما را بری
بود گر آن راحت جان گوهری
نیست کسی را به کسی برتری
کز همه خوبان جهان بهتری
بر من دلخسته اگر بگذری
با نظر لطف در او بنگری

۸ سنگدل

گرگان ۲۵۱۱۱۸

آه ازدل سنگت که دلم خستی و رفتی
کس نیست که از آمدنت شاد نگردد
دیر آمدی و پرده فکندی ز رخ خویش
چون شده که شکستی دل ما از ره بیداد
ای راحت جانها دل غمدیده ما را

بر من در شادی بجفا بستی و رفتی
هر چند که دلها بجفا خستی و رفتی
آرام زدل بردی و ننشستی و رفتی
وان رشته الفت زچه بگستی و رفتی
یکباره چهره داد که بشکستی و رفتی

دردمند

تهران ۳۸۳۱

اهل دردی باید و صاحب‌دلی
عاشق آن باشد که گیرد کارها
آرزوی راحت اندر راه عشق
عاشقانرا بیم جان هرگز نبود
گر بود نخل و فابی بر چه باک
نی منم تنها ز راه عقل دور
از برش یکدم نیارم دور شد
فارغم از روزگار خویشتن

تا برد از عشق ورزی حاصلی
بر خود آسان چون به بیند مشکلی
خود نباشد جز خیال باطلی
داشت گر بهر محبت ساحلی
خود بود بی حاصلی هم حاصلی
نیست در کوی محبت عاقلی
نیست در کوی چومن پاد رگلی
نیست تنها چون من از خود غافل

دلستان

تهران ۱۰ شهریور ۱۳۴۹

ربود از دل شکیم دلستانی
بدل این تلخکامی نیست دمساز
من و هر شب جدازان لعل میگون
مرا صبح وصال داستان بود
صیوری چون توانم در شب هجر
هزار اندوه بر جانست و دردا
دمی ارما نیارد یاد و خاطر
فلک بس جان بیازرده است لیکن
بدیائی در افتاده است تنها

زد آتش بردلم نا مهربانی
مگر از دوری شیرین زبانی
دلی خون گشته واشگ روانی
چه نیکو عهدی و فرخ زمانی
که جانرا نیست دور از وی توانی
ندارم همدمی شادی رسانی
نباشد فارغ از یادش زمانی
نه بینی همچو من آزرده جانی
که نتوان یافتن آنرا کراتی

نامهربان

تهران مهرماه ۱۳۴۹

از من به هجر دوست مجوخته جان تری
بی خانمان بود بجهان بس فزون و لیک
نا مهربانی است ره و رسم گلرخان
گر کام جسته اند بناکامی اهل دل
گر دلستان توان بجهان یافتن فزون
از من مجوبه بزم جهان تلخ کامتر
با خاکی سرگرانی اگر خود بحکم ناز

آشفته روزگار تری ناتوان تری
از ما ندید چشم تو بیخانمان تری
اما ندیده ام ز تو نامهربان تری
از من بدور عمر مجو کامران تری
هرگز ندیده ایم ز تو دلستان تری
وز خویش نیز دلبر شیرین زبان تری
با مولوی ز جمله جهان سرگران تری

کاشکی

تهران ۲۳ و ۲۴ ۴۹

کاشکی آگاه بود از روزگارم کاشکی
زین شبان تار محنت ز بفریادست دل
از همه عالم بریده سخت تنها مانده ام
چشم بر ره ماندم و آن مه نیامد از درم
تا ازین اندوه طساق سوز دل فارغ شود
کاش می بخشید از آن مهر طلعت پرتوی
آنکه دور از من به بزم غیر می خندد چو گل
میگذشت آن ماه چون بر خاک من دامن کشان
آنکه دور از وی دل تنها بود در تاب و تب

کاش میپرسید یار از حال زارم کاشکی
داشت صبح روشنی شبهای تارم کاشکی
بود یار مهربانی در کنارم کاشکی
داشت پایانی شبان انتظارم کاشکی
بود از درد من آگه غمگسارم کاشکی
ماه من بردیده شب زنده دارم کاشکی
کاشکی میدید چشم اشگبارم کاشکی
دست بردامان وی میزد غبارم کاشکی
کاشکی آگاه بود از روزگارم کاشکی

پیام دل

تهران ۱۱ و ۱۲ ۴۹

دل بدشمنی ای شوخ سست مهر شکستی
همینقدر ز تو دانم که بر مراد رقیبان
چه شد که مهر به بیگانه بستی ای مه تابان

در امید برویم بدست جور به بستی
دل شکستی و فارغ ز حال من بنشستی
خدا یرا ز چه پیوند از آشنا بگستی

به‌بند عشق ندانی چه دیدم‌وچه کشیدم
 زپا درآمده رفتم زدست در غم هجرت
 پیام دل سوی تو همراه نسیم فرستم
 دلم ندیدزکس دشمنی گر از تو ندیدم
 ندانی انده این پیر دلشکسته و شاید
 بجاست مستی تنها که خود گزیر نباشد

توکز کمند بلا در دو روز عمر برستی
 بباد نیستی آمد مرا زجور تو هستی
 تو برمراد دل ما پیام تاجه فرستی
 نخست خاطر عاشق کسی اگر تو نخست
 توکز شراب جوانی مدام سرخوش و مستی
 بیاد آن لب میگون مرا ز باده پرستی

پایان

سخنی چند

شکوه

تهران ۶۵۵ر۲۵

بخت بدبین که چرخ کژ رفتار	باز با من بدشمن برخاست
راحت از من گرفت و محنت داد	غمم افزود و از نشاطم کاست
هر که با من زد دوستی دم زد	پی قلم سپاه کین آراست
از همان دم که زادم از مادر	دل من پای بند دام بلاست
دلم اینسان چرا زغم بفرغان	روزگارم چنین تباہ چراست
ساحل شاد مانیم به نظر	نرسد بحرغم چه پر پهناست
شکوه از چرخ تا بکسی تنها	گله از دست روزگار خطاست
چرخ هم چون تو بنده دگری است	وانچه بر ما رسد ظالم ماست

قصه شوق

کرگان ۲۳ر۹۸

بجانان قصه مشتاقیم گوی	گذار افتد گرت روزی بکویش
نخواهی دیدن آن نا مهربانرا	مباش ایدل فزون در جستجویش
شود جمعیت خاطر فراهم	بدست افتد چو زلف مشکبویش

کرگان ۲۴ر۱۲ر۲۸



تا بنده عشق یار گشتیم	رستیم زدام خود پرستی
بر بود ز دل قرار و صبرم	شیرین سخنی بچربدستی
با قامت آن بلند بالا	ای سرو برستی که پستی
هرگز نرهی زدام حرمان	تا در غم عشق پای بستی
تا بنده عشق تو است تنها	تن در ندهد بهیچ پستی



مرا نبود بدل حسرت گذشته خویش خزان عمر من از پی اگر بهاری داشت



هم از تو بر تو پناه آورم که درد و جهان بهر کجا که روم جز تو ام پناهی نیست

تهران ۳۱/۵/۴۹

شب غم و دل من

درین شب‌های تاریک غم افزا ترا می‌خواهد و می‌جوید این دل

ز تو چندانکه می‌بیند ستم بیش براه مهر تو می‌پوید این دل



دل افتاده در دام وفایم زبند غم بیاد توست آزاد

بسر باشد هوای روی یارش هوای دیگرانش رفته از یاد



نمیدانی که در این شام تاریک ز دست دل بسر دارم چه غوغا

ز دست دل چنینم رفته از دست زبیداد ویم افتاده از پا



دل من ای دل محنت کش من بحال خود مرا یکدم رها کن

تو نیز ای دلبر بی مهر یکشب فراز آی از در و دردم دوا کن



تهران ۲۶/۸/۴۹

سرود شکسته

بچه اندیشه کنم

به بهاری که گذشت

بخزانی که رسید

بامیدی که بدل

مرد و یکبار دگر زنده نشد



بچه اندیشه کنم

به نوائی که شکست

به سرودی که نماند

به چنین مرده دلان

که تو گوئی همه باشند بخواب



بچه اندیشه کنم ؟

بچه اندیشه کنم ؟

تهران ۴۹۸۸۹

نعمت

زین همه ناز و نعیم
زین فراوان زر و سیم

چیست ما را بهره هیچ
بهره یار آن چه هست

تهران ۴۹۸۸۸

سرود خزان

ای خزان دیده چمن
آن صفای تو چه شد
گل نوخیز ترا
چه بسر آمد باز
نغمه پردازانت
زچه باشند خموش

که از آنجا نرسد نغمه شادی در گوش



ای خزان دیده چمن
رخ تو زرد چراست
دست گلچین بجفا
گل تو چید مگر
نبود آن جلوه زچه
آشکارا برخت

نقش‌ها از غم گیتی است هویدا برخت



ای خزان دیده چمن
نیست شاداب رخت
دل تو افسردست
گل تو پژمردست
برده یغما گردی
آنچه دیده است بباغ

لاله روشن نکند باز به گلزار چراغ



ای خزان دیده چمن
نیست در ساخت تو
اثر از شور و طرب
جانفزا نیست دمت
چه رسیدست آخر
که از آن محفل‌سور

یکسره راحت و آرام طرب بینم دور



ای خزان دیده‌چمن
گشت گلشن ویران
سوخت گل‌زانش‌دی
بید بن شد عریان
ارغوان شد پامال
هر چه دیدیم گذشت
باغ ویران شد و یکباره تهی از گل‌گشت



ای خزان دیده‌چمن
بچه دل خوش‌داری
نه بهاری زیبا
نه بهاری بنوا
همه جا تیره و سرد
همه دل‌ها به فغان
در غم آنکه گل از باغ شد از جور خزان

مشتاق تهران ساعت ۱۲ ر۵ بعد از ظهر آدینه ۴۹۵۲

مشتاق وصل در دل این شام هولناک
بایاد مهر روی تو بیدار مانده‌ام
حسرت نصیب و بادل از غصه چاک‌چاک
از دیده اشک‌ها که بیادت فشانده‌ام



مهربابوار بارخ زرد از غم فراق
شب تا سحر بدیده مرا خواب ره‌نجست
دانم که غافلی تو ازین رنج اشتیاق
وین نکته بر من است مسلم خود از نخست



حیران تست این دل آشفته روزگار
اندیشه‌ات نکرده ز سربک‌زمان بدر
سوزد بداغ و در دشب‌های انتظار
نادیده این شبان سیه‌رازی سحر



یاد تو هرگز از دل شیدای ما نشد
گرچه نکردی از من دل‌داده هیچ یاد
نقش رخت ز چشم گهرزای ما نشد
چند آنکه خرم منم ز جفای تو شد بباد



حال دلم به پرس که دور از تو نازنین
یکدم ندیدم ش که رهد از کمند غم
آری بعشق تست در افغان دل این چنین
وزرنج هجر دیده گهر بار دمدم



جای شکایت از تو نباشد اگر چه خست
بی‌مهری تو جان من تیره روز را
عمرم در آرزوی وصال توشد ز دست
یکدم ندیده آن رخ گیتی فروز را

لعل لب تو بهره من بود اگر دمی
دنیا بکام وزندگیم بر مراد بود
یکدم نداشتم بدل ناتوان غمی
هردم در خوشی برخم چرخ میگشود

خواهم که باز بر سر مهر آئی و وفا
باشد که دل‌رها شود از این غم گران
راه وفا بپویی و آئی به بزم ما
دردم دوا کنی بیک بوسه زان دهان

قربان چشم مست تو از مامتاب روی
وینسان بنار خون بدل عاشقان مکن
ای نوبهار زندگی و باغ آرزوی
دور از رخت بهار مرا چون خزان مکن

نالم بدر دهج و جز این نیست کار من
باری شی به مهر مرا در کنار باش
یاران بریده اند زمن باش یار من
تادل رهد ز غصه مرا غمگسار باش

۴۹۵۵۱۶ شب تهران نیمه یاد او

ای در غم فراق تو از دل شکیب دور
هیچت بیاد آید ازین خسته فراق
صورتگر خیال کند نقش روی تو
در لوح خاطر و شودم بیش اشتیاق

غیر از تو نیست در دل من مهر دلبری
دارم هوای روی تو باز آی از دم
روز و شبم بعشق و پیاد تو بگذرد
دور از تو خون خورد دل اندوه پرورم

مهر تو سالهاست که دارد بسینه راه
وین دل اگر بسینه طپد در هوای تست
خارم شکسته بی گل روی تو بر جگر
جان دردمند هجر و دلم مبتلای تست

ترك محبت نتوانم خدا را
ترك من شکسته دل اینسان چرا کنی
از ترکتاز غصه دلم نیست در امان
باز آی تاز بند غم او را رها کنی

رفتی ولیک عشق تو از جان مرا نشد
وین درد سینه سوز شکیم ز جان ربود
یکدم گمان مدار که دل رست از غمت
یکشب گمان مدار که چشمم ز غم غنود

۴۹۵۵۱۸ تهران بهار امید

تا باز کی دوباره به بینیم روی تو
آراستیم باغ و بهار امید را
با یاد آفتاب جمال تویی حجاب
دیدیم مهر روشن و صبح سپید را

دارم همه امید که روزی بسان جان تنگت به بر بگیرم و از شوق جان دهم
لب بر لب نهاده شوم بی خبر ز خویش وز هر چه جز خیال دلارام وارهم

ای یادگار عشق و جوانی ز جلوه ماند دور از بهار روی تو باغ جوانیم
ای بامداد روشن دل در فراق تو افتاد از فروغ چسراغ جوانیم

از بیقراریم همه گویا خبر شوند کافزون مرا نماید بدل طاق فراق
فریادم که طاقتم از جان به هجر رفت ایوای دل که در تب و تاب است از اشتیاق

موی سپیدگر چه ز پیری خبر دهد باز آ که طبع پیر بوصلت جوان کنم
باز آ تا بکام دل مهرورز خویش هستی بکار عشق تو نامهربان کنم

غزل شکسته

دامر ۱۵/۵/۲۵

تو سنگدل که نباشی ز درد من آگاه چسان توانی ازین غم دلم رهائی داد
نیا شدم چو تو بیمهر دشمن بدخواه فغان ز کینه و از بیوفائیت فریاد

زماجرای دل من اگر خبر بودت فغان و ناله من داشت در دلت اثری
اگر به مهر برین خسته دل نظر بودت کجا به جان و دلم بود غصه را گذری

بیا که با تو بگویم حکایت دل خویش مگر ز غم دل غم پرورم رها داری
مرو که با تو بگویم سخن ز مشکل خویش بود که خاطر عاشق فزون نیا زاری

چه شد مگر چه خطا دیدی از من مشتاق که روزگار مرا از جفا تبیه کردی
فکندی از چه دل خسته ام به بند فراق چه شد که روز دلم را ز غم سیه کردی

بیا که جان ز جفایت بود بشور و فغان بیا که دل بود از بیوفائیت نالان
بیا که مولوی آمد ز هجر دوست بجان بیا که بیش ندارم بدل شکیب و توان

زبان دل

تهران پارس ۴/۸/۴۹

من آن دلخسته محنت نصیبم که درماندست از درمان طبیبم
حکایت هاست از رنج نهانم شکایت ها ز جور دلستانم
مرادور از شکیب آناه خواهد دلم را بهره سوز آه خواهد
دل از آرام دور از یار دور است ز گریه دیده خونبار کور است

حدیث دل چو گویم نشنود دوست
 سخنها باشدم از جور جانان
 یکی دل دارم از دلبر بفریاد
 ندانم دور از آن گل خود چه سازم
 حذر از آه جانسوزم ندارد
 از اینسان بیوفائی نیک پیدا است
 جفا جو یست و بدعهد و دلازار
 عتاب و نازاو دلخسته دارد
 لب نوشین او کامم نبخشد
 یکی یار دلارام نصیب است
 خداداندا که دور از یار زیبا
 روا دارد ستمها در حق من
 قرارم خواهد از جان دور جانان
 امید از جان بریدم از جفایش
 نرستم از غم آن شوخ دلجو
 یقین دارم که آندلبر سرانجام

که بس نامهر بانست و جفا جوست
 ولیکن دارمش پیوسته پنهان
 یکی جان دارم از جانانه ناشاد
 که هم چون لاله درسوز و گدازم
 که راه بیوفائی می سپارد
 که جانان فارغ از حال دل ماست
 که آزار دل یار و فسادار
 که با من دشمنی پیوسته دارد
 بجان خسته آرامم نبخشد
 که دور از وی دلم دور از شکیب است
 چه بیند خاطر غمگین تنها
 که نیستند بدشمن هیچ دشمن
 چو زلفش خاطر م دارد پریشان
 دلم خون شد چو دیدم بیوفایش
 ندیدم بیوفاتر زان پریرو
 مرا خواهد بزاری کشت ناکام

غم افزون درد افزون محنت افزون
 لب از شکوه ندانم چون توان بست
 ازین درد روانقرسا بدردم
 مدام از رنج دوری در فغانم
 حذر از عشق جانفرسا نکردم
 یکی نبود که دردم چاره سازد
 نگاهی افکند بر من بیاری
 رهاند جانم از درد روانسوز
 وفا و مهربانی کار بندد
 سحر سازد شب محنت فزایم
 تباہ از غم نخواهد حال یاران
 از اندوه گران جانم رهاند

بجا باشد اگر گشته است دلخون
 که بر رویم در شادی جهان بست
 که یکره فارغ از یادش نگردم
 که هجران در زدست آتش بجانم
 از آن انگیخت چرخ از خاک گردم
 دلم شادان کند جانم نواز
 نهوید جز طریق دوستاری
 بدرمان دلم کوشد شب و روز
 دل عاشق رها از غم پسندد
 زدام رنج و غم دارد رهایم
 نباشد خصم جان دوستاران
 نهال شادیم بردل نشاند

مرا از سر نخواهد شد هوایش
 چو دل در دست آندلبر بدادم

خوشا روزی که سربازم بپایش
 نوای بینوائی سر بدادم

ز تنهائی است این آتش بجانم	خدایا تا بکی تنها بمانم
رفیق وهمدمی راحت رسان کو	بدارد آنکه جانم شادمان کو
ازین تنهائی تلخ است دل خون	شکیب اندک غم جانکاه افزون
خدایا هر زمان گردد غمم بیش	ندانم باچه کس گویم غم خویش
نه غمخواری مرا باشد نه یاری	از آن دارم پریشان روزگاری
نبخشایند کسی بر حال زارم	بجان زین درد آرامی ندارم
زبان دل بود آنرا مخوان شعر	که حال دل بود پیدا از آن شعر
کنون خاموشیم باشد سزاوار	همان بهتر که لب بندم ز گفتار

تهران ۴۹۸۸۶

چندر باعی

بی مهر رخت جهان سیاهست مرا	از عشق تو بهره اشک و آهست مرا
ای دیده دل به مهر رویت روشن	از چشم تو چشم یک نگاهست مرا



گلزار دل و بهار ماهست کتاب	اندر همه حال یارما هست کتاب
چون ظلمت جهل جان و دل تیره کند	روشنگر شام تار ماهست کتاب



دور از تو بجان خسته آرامم نیست	آسوده دلی از غم ایامم نیست
جز مهر رخت که بزم جان افروزد	روشنگری اندرین سیه شامم نیست



هر جا که توی گل و بهارم آنجاست	تا بنده مه شبان تارم آنجاست
امید دل امیدوارم آنجاست	غمخوار دل و مونس و یارم آنجاست



سنگین دل و بی وفا چرائی ایدوست	بیگانه از آشنا چرائی ایدوست
من با تو طریق دوستی پیمایم	خضم من بینوا چرائی ایدوست



باز آی که آرام بجان باز آید	دل با طرب وصل تو دمساز آید
پیوسته شود شادی خاطر افزون	وز شوق وصال نغمه پرداز آمد



ایدوست بیا و شام تارم بنگر	دلخسته ز رنج انتظارم بنگر
آزده زبیداد نگارم بنگر	دور از رخ دوست روزگارم بنگر



ای آنکه ز سر نرفت سودای توام	جان باختن آرزوست در پای توام
خود نیست گزیر زین پریشان حالی	تا دور ز گیسوی سمن سای توام

با دلشدگان بر سر نازی دانه گیری دل عاشقان بپازی دانه
پیداست که با منت سر بیمهری است جانم ز فراق خسته سازی دانه

با عشق تو شاد است دل غمگینم غم نیست گر از تو بیوفائی بینم
بگزیدی اگر چند بجایم بسیار من یار دگر بغیر تو نگزینم

آزار دل شکسته ما جیوئی پیوسته طریق بیوفائی پوئی
من جز ره مهر تو نخواهم پیمود چندانکه بترك مهر بانی گوئی

خزان بی بهار تهران ششم مرداد ۱۳۴۹

گفتم توی بهار طرب خیزم وز تو بدل شکفته گل شادی
دردا که رفتی و دل غمگینم از غم ندیدد یکنفس آزادی

عمریست کز فراق مه رویت خوابم شبی بدیده نجوید راه
عمریست کز جدائی تو باشم دمساز ناله همدم اشک وآه

ماراست روشنائی چشم و دل از روی دلفریب تر از ماهات
باز آی تاشیم نگری چون روز از چهر چون فروغ سحرگاهت

باز آی ای بهار روان پرور کازرده خاطرم زخزان غم
دور از گل رخ تو بجان ما را بشکست خارها بشان غم

می گفتم این بهار اگر بگذشت غم نیست نوبهار دگر آید
غافل که خود ندیده بهارانی این يك دو روز عمر بسر آید

دادم ز کف بهار جوانی را آمد خزان پیری و طی شد عمر
غافل که روزگار چسان بگذشت وز دست ما چگونه و کی شد عمر

آن روزگار را که شدست از دست هیاهات تا دو باره بدست آورم
در حسرت گذشته روا باشد کز دیده لعل جای گهر بارم

چه گفتم

تهران ۶ مرداد ۱۳۴۹

گفتم که لب از سخن به بندم
ز آن شعله که در فکند بر جان
رنجی رسم اگر نالم
بیمهری او دگر نالم



خاموش نشینم و نکویم
شکوه نکم ز جور جانان
ز آن که بدیدم از جفايش
چندانکه برم بجان بلايش



اکنون که ندارد آن ستمگر
اکنون که پسندد او ستم‌ها
پـروای دل شکسته من
بر جان ز غم نـرسته من



اکنون که گشود دست بیداد
اکنون که نباشدش سر آن
تا یکسره افکند ز پایم
کز بند بلا کند رهایم



اکنون که گذشته‌ها گذشته است
اکنون که بدل بخار زاری
وز یاد شد دست آن زمان‌ها
از کینه شده است بوستان‌ها



چون گل ز چه من درم گریبان
از چیست که عهد خویش بشکست
کان تازه گل از چه بیوفا شد
بیگانه چرا از آشنا شد



امروز وفا بها ندارد
کس طالب مهر و دوستی نیست
آن را نبود کسی خریدار
من کرده ام امتحان دو صدار



دلهاست سیه ز زنگ کینه
بیمهر و وفا بسی ولیکن
این آینه را صفایم
یک همدم با وفا نه بینم



دردا که ببوستان هستی
در باغ جهان اثر نه بینی
خندان نبود گل محبت
از نغمه بلبل محبت



پویند برآه دشمنی خلق
تا نیست نشان دوستاری
دیگر اثری ز دوستی نیست
آسوده زغم نمی توان زیست



با این همه من مدام خواهم
پیوسته نهال مهر و الفت
در راه صفا قدم گذارم
در گلشن آرزو بکارم

چند غزل

تهران شهریور ۱۳۲۰

(اولین غزل من که در سال سوم متوسطه دبیرستان اقدسیه سروده ام)

ساقی بیار باده گلگون را	زان باده‌ای که گرم کند خون را
سازد حدیث عشق من و یارم	باطل حدیث لیلی و مجنون را
هر دم بیاد میگذرانم خود	آن روی خوب وقامت موزون را
آید برم گر آن صنم زیبا	گویم سپاس ایزد بیچون را
ورناید او بصیر کنم آرام	این جان داغ‌دیده و محزون را
کانون آتشی است دلم یارب	آبی زن، این پر آتش کانون را

تهران ۳۱ اردیبهشت ۱۳۲۰

بهشت آرزو

خرم تراز بهاری و زیباتر از بهشت	بر من زروی تست گشوده دراز بهشت
هرگز بجلوه با تو نیارد برابری	حوری اگر بناز بر آرد سراز بهشت
زیباتر از بهشت بود کوی دلستان	بر کوی دوست ره چوبری بگذرد از بهشت
دلراز بندگی است غرض وصل روی یار	با مابسی خطاست بگوئی گر از بهشت
آمد چنان فرشته مرا دوست درکنار	بر مادری گشود مگر دلبر از بهشت
بی دوست دوزخ است بسی خوشتر از چنان	دور از رخ نگار مگو دیگر از بهشت
تنها اگر بجلوه در آید نگار من	بینی برخ گشوده از آنرو دراز بهشت

بی خبران تجریش امامزاده صالح ۲۱ اردیبهشت ۱۳۲۰

از وفا پیخبرانرا بخدا راهی نیست	ایدرینا که وفادار و وفا خواهی نیست
بهواداری جانان نبود در دل شب	چشم بیدار همانا دل آگاهی نیست

تا دلی بسته عشق آید و از خود برهد
جان بدرد است ازین تیرگی و پنداری
گرچه افتاده ز راهست فراوان تنها

مهربان دلبری و شاهد دلخواهی نیست
کز پی این شب تاریک سحرگاهی نیست
لیک همچون من دلباخته گمراهی نیست

تلخکام

تهران ۴۹۵۲۵

آن کو ربود دلها بایک نگاه ازدست
تا سربشوق مستی در پای وی فشانم
زینسان که بسته بینم دلها بتاب زلفش
گفتم مگر غبارم دامان او بگسیرد
با بیقراری الفت می بایدش گرفتن
در بزم مامیاور ساقی قدح بگردش
ازمن چه شد که بگسست پیوند مهر ماهم
گوئی شکست دلها میخواست یار تنها

از پای تا نیفکند ما رازپای نشست
خوش باشد از بیاید جانانه جام بردست
ازهرچه گر توان دست نتوان زبند اورست
چون خاک ره فتادم در پای دلستان پست
با زلف یار آن کاو پیوند عاشقی بست
شد سالها که مستم با یاد نرگسی مست
باغیر خود ندانم چون شد که یار پیوست
ورنه بنازگیسو بر دوش ازجه بشکست



دروود برهنر و ذوق بساغبان محبت
خوش است دیدن هر باغ تازه روی ولیکن
بود امید که روزی رسد بمنزل شادی
بهر طرف نگرند جز نشان رنج نه بیند

که پرورد گل شادی به بوستان محبت
نکو تر است تماشای گلستان محبت
سفرگزیده به همراه کاروان محبت
در آن مکان که نه بیند کسی نشان محبت



بیا که بلبل طبع است نغمه خوان محبت
بهوش باش که از ملک شادکامی و امید
بدست دوستی و مهر جان اهل حقیقت
نشان رنج نماند چوگاه دوستی آید
گشای چشم خرددم بدم ز دفتر گیتی
گرت هواست که آری بدست گوهر شادی

سروده نغمه شادی به بوستان محبت
بغیر مهر و وفا نیست ارمغان محبت
شده است تازه که جانها فدای جان محبت
زمان غم گذرد چون رسد زمان محبت
حدیث عشق و وفا خوان و داستان محبت
مکن کناره ز دریای بیکران محبت

غم عشق

تهران ۴۹۶۲۸

جانکاه تر ازدوری جانانه غمی نیست
برمن زسر مهر ترا نیست نگاهسی
در محفل یاران سخن از غیر مگو پیش
آن عاشق جانباز که میرد بره دوست
این راه که تنها من سرگشته روانم

آسوده دل خسته ازین غصه دمی نیست
سوزم به فراق تو و این درد کمی نیست
کاندر حق عاشق بتر از این ستمی نیست
خود هست بجان زنده و او را عدمی نیست
راهی است خطرناک و مرا همقدمی نیست

بزم صفا

تهران ۴۹۷۶۷

دوست گوئی آگه از حال من رنجور نیست
درد جانکاه مرا درمان نمی بخشد چرا

دور از و مرگ از من آزرده خاطر دور نیست
دوست گوئی آگه از حال من رنجور نیست

هر سری کز عشق یارمهربان پر شور نیست
مستی صاحب‌دلان از باده انگور نیست
صبح روشن از قفای این شب‌دیچور نیست
دل بفریاد آید از جورش اگر معذور نیست
شد توانائی ز تن سر پنجه را آن زور نیست
نیست باری بس عجب این خانه گرمعمور نیست
بی صفای عارضش در بزم عاشق نور نیست

کی بداند کز کجا دارم من این آشتگی
من بعشق نرگس مستی چنین مستم بلی
مهر رخسارش بکام ما نخواهد تافتن
هر چه بر جانم پسندد دلستان معذور هست
چون توانم پنجه با هجران فکندن کز غمش
خانه دل باشدم در رهگذار سیل اشک
جان تنهایی گل رویش ندارد خرمی

«هوای عشق»

تهران ۷۵ و ۴۹

از عقل و هوش یکسره بیگانه کرده است
ما را بگرد روی تو پروانه کرده است
ما را بگرد روی تو پروانه کرده است
آن کو بکوی عشق و جنون خانه کرده است
کاین خانه را جفای تو ویرانه کرده است
خونین دلم ز رشک چو پیمانه کرده است
دردم فزون جدائی جانانه کرده است
گوئی که دوست زلف سیه‌شانه کرده است

ما راهوای روی تو دیوانه کرده است
افروخته است آنکه ترا چهره، همچو شمع
شوق نظاره بر رخت ای شمع بزم دل
در رهگذار سیل بلا دارد آشیان
دارد ز دست تو دل غم‌دیده شکوه‌ها
در بزم غیر گشته دلارام جرعه نوش
دل رازتاب کاسته بیداد دلستان
تنها شدست باد سحرگه سمن فشان

گلزار دل

تهران فروردین ۱۳۴۹

بلا گردان جانت جان من باد
لب نوشین جانان زان من باد
بکام نوگل خندان من باد
سروجان برخی جانان من باد
شبی آن ماهرو مهمان من باد

رخت زیبا گل بستان من باد
مبادا زان کس جز تو دلم لیک
نخواهی گرچه خندانم - زمانه
سرا پاگرچه در دم از جفایش
به مهر بخت جای اختراشگ

رنک خزان

تا کشم دیو هوی را زور بازوئی نماند
تا مشامی تازه گردد از وفا بوئی نماند
در گلستان جهان مرغ غزلگوئی نماند

تا بر آرم خصم جان از پای نیروئی نماند
هر که بینی رنگ بیهی زنده بر لوح جان
نی‌منم تنها خموش از جور بیداد خزان

«کوی عشق»

بدار مرغ دل از قید ننگ و نام آزاد
ندیده‌ایم که باشد درین مقام آزاد
ترا ز بند کند قدرت حسام آزاد
ز غم بدار دل من بیک پیام آزاد
بجرم آنکه نشد تیغ از نیام آزاد

گرت هواست که از غم شوی مدام آزاد
بکوی عشق بسی‌دام هشته‌اند و دلی
به تیغ تیز توان پاره کرد رشته جور
برفت عمری و از تو خبر نیافت دلم
به بند دشمن بیدادگر شدی پابست

ز دام غم نشود مرد نیکنام آزاد
که از کمند ندیدیم صید رام آزاد

در آن دیار که بدنام کامران باشد
چو شیربند گسل‌باش و خشمگین تنها

چهارشنبه اول مهر ۱۳۴۹

یادگار آزادگان

درد مندی خسته جانی بیقراری بس بود
دره‌وایت چون سحابم اشکباری بس بود
بیش این دل‌داده را امیدواری بس بود
تیره روزهجرا شب زنده داری بس بود
زین و آن چشم وفا امید یاری بس بود
گوغم دانند مردم راز داری بس بود
در قدم نا مردمانا خاکساری بس بود
ازمن این آزادگانرا یادگاری بس بود
جان من از جام غفلت‌میکساری بس بود
مولوی فریاد کم‌کن آه وزاری بس بود

با خیالت این پریشان روزگاری بس بود
حالیا کاین‌گریه تأثیری نبخشد در دلت
خواهیم کشتن بنومیدی، بوصل دلستان
شب‌همه شب تا سحر بیدار باید بود چند
اینقدر دانه که غمخواری ترا غیر از تو نیست
قصه دل‌چند بتوان از کسان پوشیده داشت
آزمودم از تواضع سود ناید این زمان
چون بشمر من نشان‌ها باشد از آزادگی
چند می‌خواهی بنادانی ز خودش بی خبر
ناله‌ات چون درد دل دلبی نمی‌بخشد اثر

تهران ۴۹۵۳۰

پیام دل

کار دل شیدا بسرانجام نیاورد
زان مه به پیامی بدل آرام نیاورد
دردا که بکام من ناکام نیاورد
یادی ز من بیدل گمنام نیاورد
زان مه زچه رو درد دل این شام نیاورد
جانانه بگردش ز چه روجام نیاورد
صیدی چو من دلشده در دام نیاورد
ورنه ز چه دلبی می‌گلفام نیاورد

صبح آمد و پیغام دلارام نیاورد
دلرازد دلارام پیامی نرسانید
پیغام روان پروری از نوش لب‌دوست
گمنام فتادم برش آنسانکه بخاطر
میخواست سیه روز مراورنه فروغی
گرعیش من دلشده را تلخ نمیخواست
آنزلف گرفتار بسی داشت ولیکن
میخواست نیاید برخ زرد من آبی

تهران ۴۹۵۳۰

روشنی دل

دل روشنی از پر تو سیمای تو دارد
پیوسته بدل شوق تماشای تو دارد
این شور بسر درس سودای تو دارد
با عشق تو شاد است و تمنای تو دارد
کی دیده چنان نرگس شهلای تو دارد
گیسونه چنان زلف سمن سای تو دارد
کی دلبی بی مهر تو پرورای تو دارد

جان خرمی از سرو دلارای تو دارد
ای شوخ مپوشان رخ دلجوی که عاشق
دیوانه عشقت که بیای تو شد از دست
آن دل که گرفتار تو شد جز تو نخواهد
آن گل که همه دیده بسویش نگرانست
سنبل که سخن‌هاست بوصف سر زلفش
تنها زچه رو چشم وفا داری از آنماه

تهران ۴۹۶۲۲

آتش خاموس

دل آزرده، چسان دارم شاد
خرمن ذوق و طرب شد بر باد

رفت آن شور جوانی بر باد
آتش طبع بیکباره فسرده

دیگر آن مرغ نوا خوان امید
راه شادی بدلم پیری بست
گشت ویران نه چنان خانه عمر
بتر از مرگ بود نه — و میدی
دل نه زانگونه بود بسته غم
دود حسرت زدلم بر خیزد
مویه در مرگ جوانی شاید

نیست در نغمه و خاموش افتاد
در حسرت بر رخ چرخ گشاد
که توان یافتش باز آباد
کس چو من خسته و نومید مباد
که تواند شد ازین دام آزاد
از جوانی چو مرا آید یاد
بر نیارم زجه از دل فریاد

امید

تهران ۳۱۹۶۶

شکفت گلبن شادی بیوستان امید
بیا بیا که به گلزار زندگانی خلق
اگر نه اختر مهر و وفا بود خود چیست
بدیده تو جهان خوشتر آید از مینتو
فتد چو کشتی هستی بموج خیز بلا
امیدوار بآینده ام از آن تنها

بدل صفای دگرداد گلستان امید
نهاد مهر پیرو در باغبان امید
ستاره ای که درخشد در آسمان امید
اگر بس بری ایام در جهان امید
از آن رها شود اما ببادبان امید
مراسم بلبل اندیشه نغمه خوان امید

مشکل دل

شهرسوار تابستان ۱۳۳۱

هر دم ز دست عشق او کار دلم مشکل شود
مهرش بدل می پرورم باشد هوایش در سرم
آساید از غم جان من درمان شود درد دلم
ناصح مده بندم دگر گریز مکتب عقلم مخوان
از لوح گیتی نسترد تا مرگ نقش هستیم

تابسته عشقش بود مشکل که این دل دل شود
اما ز عشق دلبرم بی حاصلی حاصل شود
مر لطف آن راحت رسان بر حال دل شامل شود
کی همچو من دیوانه ای بپایند تو عاقل شود
باور ممکن کردل مرا نقش رختی زایل شود

سودای عشق

تهران ۴۹۶۲۸

در سر سودائیم سودای جانانست و بس
گر به بینم روی دلبر دل رهد از بند غم
کس نمیکوشد باز آرم جز آن نامهربان
گر تبه شد روزگارم باشد از پیداد دوست
پای بند عشق گشتم بیخبر زین ماجرا
کس به بدعهدی دلم نشکست غیر از دلستان
باغ هستی راست تنها خرمی زان تازه روی

در هوای زلف او کارم پریشانست و بس
در دمار اوصل جان آرام درمانست و بس
دیده ام در هجر آناه اختر افشانست و بس
وین سیه روزی مرا از آن سست پیمانست و بس
کز محبت حاصل دل رنج و حرمانست و بس
این شکایت هام را از آن سست پیمانست و بس
وین چمن زیبا از آن سرو خرامانست و بس

پیغام دل

تهران ۴۹۸۸۳

از دست هجر یار بفریادم
میرم بدل نماند و شکیبائی
غم هاست بر دلم شب هجران

بیدوست دلشکسته و ناشادم
تا در کمند عشق در افتادم
بر کنده دست هجر تو بنیادم

ای داده دست هجرتو بر بادم	راه وفا بپوی وجفا بس کن
چندانکه بیشتر بری از یادم	مشکل که دل رهاشود از یادت
زاندم که دل بدست غمت دادم	خواب خوشم بدیده نجوید راه
دیده به مهر روی تو نگشادم	تیره است روز من که بکام دل
از بند غم نمیکنی آزادم	ای دل اسیر دام غمت تا چند
تا پا بر راه مهر تو بنهادم	روزم بگریه شب بفرغان بگذشت
پیغام دل سوی تو فرستادم	یاد آیدت مگر ز غم تنها

فرمان وفا تهران مهر ۱۳۴۹

آنچه فرماید وفا آن میکنم	جان براه دوست قربان میکنم
خاطر جمعی پریشان میکنم	میکنم چون وصف آن آشفته موی
کی درین ره فکر سامان میکنم	دل به عشقش با پریشانی خوش است
راز دل چندانکه پنهان میکنم	پرده برگیرد ز کلام سیل اشک



دور از تو از صبوری پیوسته دور باشم	بی تو سفر گزیده چون من صبور باشم
------------------------------------	----------------------------------



روزی بدیدار رخت خرم بهاری داشتم وقت تو خوش کز وصل تو خوش روزگاری داشتم

شعله آه تهران ۴۹۲۲۰

نه فرصتی که رخ یارمهر بان بینم	نه طاقتی که توانم صبور بنشینم
نگر به شعله آه و سرشک خونینم	بدانی این که دلم دور از دست غرقه بخون
بدوستی که من آن بیدل نخستینم	بدوستی نه چنانی که بودی از آغاز
مباد آنکه بود جز محبت آئینم	اگر چه مهر ندارد در این زمان قدری
مگر به بینمت ای مه بابیا ببالینم	رسید جان بلب و نیست فرصتی باقی
شکیب از همه بگزینم از تو نگزینم	بهر چه صبر توانم به هجر نتوانم
اگر کنند درین شیوه خلق تحسینم	به مدح کس نگشودم زبان و نیک بجاست
نخواستی زغم آسوده جان غمکینم	بشادی دل تنها دمی نکوشیدی

بار عشق تهران ۴۹۲۳۲

وفای عهد ز تو سنگدل بدیده منم	بدوش بار فراق ترا کشیده منم
بجان دوست کزین غم بجان رسیده منم	بداد عاشق بیدل نمیرسی یکره
شکسته بال هزار بخون طپیده منم	بکام دل نگشایم باغ هستی پر
گل مراد ازین گلستان نچیده منم	ز باغ عمر نصیبی رسید هر کس را
ز تاب غصه زهانی نیارمیده منم	نگشت راحت خاطر مرا دمی ممکن
زیک دوروزه هستی طمع بریده منم	بریده اندر من دوستان و در این غم

نخواست کام من تیره روز را شیرین
بود که دست بدامان او رسد تنها

جواب تلخ از آن نوش لب شنیده منم
چو گردابی آن غنچه لب دویده منم

دل دیوانه

تهران ۲۹۳۲

بیقرار عشق جانانم دلی دیوانه دارم
خانه امید من ویران کند بیداد خوبان
منکه در روز بلا از آشنا یاری ندیدم

روز و شب دور از رخوی نعره مستانه دارم
تا من سرگشته در کوی محبت خانه دارم
بی سبب امید لطف و یاری از بیگانه دارم

نخل شکسته

تهران شهریور ۱۳۴۹

نخلی ز تند باد حوادث شکسته ام
نبود درنگ من بجهان غیر یک نفس
در کارگاه دهر ز من هیچ سود نیست
همچون حباب بر سردریای زندگی
سوزم بسان لاله که هر دم ز تاب عشق
باز آمدن ازین سفرم خود بود محال
تنها چگونه کار دل من شود درست

صیدی ز دامگاه مصیبت نرسیده ام
همچون غبار در ره طوفان نشسته ام
چون تار و پود کهنه از هم گسسته ام
پیوید عمر جز به هوائی نه بسته ام
داغ غمی است بردل خونین خسته ام
تیری زشت گردش ایام جسته ام
زینسان که از جفای فلک دل شکسته ام

ناامید

تهران ۱۴۳۳

نیست امیدی که زین پس روی زیبایت ببینم
میکنی تا چند پنهان قامت دلجو خدارا
ای دل دیوانه نبود حاصلی از بیقراری
عالمی را جلوه بخشیدست روی دلنوازت
چند یابم بار قیبت همنشین در بزم مستان
ای گدازان روز و شب در آتش مهر تو جانها

لعل نوشینت ببوسم چشم شهلایت به بینم
ای سراپا حسن باز آ تا سراپایت به بینم
تا یکی در حسرت او ناشکیبایت به بینم
جلوه ای کن تا جمال عالم آرایت به بینم
چند با اغیار در سیر و تماشايت به بینم
چند در اندیشه آزار تنهایت به بینم

بیا

قم بهار ۱۳۳۱

بیا ای نازنین تاروی زیبای ترا بینم
بهار دوستی آمد جهان رشک گلستان شد
بشکر آنکه زین پس فتنه ای بالا نمیگیرد
ندارم آرزو جز آرزوی صحبت جانان
نمیخواهم من ایدریای هستی بعد ازین دیگر

سرایا انتظارم تا سراپای ترا بینم
بیا ای گل بیا تاروی زیبای ترا بینم
بیا ای فتنه دوران که بالای ترا بینم
نخواهم ای جدائی شور و غوغای ترا بینم
تهی از گوهر شادی صدف های ترا بینم

سودا

در سر سودای تو سوختم و ساختم
بود سرافشانیم در ره تو آرزو
حرمت صاحب دلان گر چه نداری نگاه
گر چه تو نشناختی قد و روفا پیشگان

دل بکسی ماه من جز تو نپرداختم
شاید اگر نقد جان در قدمت باختم
شاد بدینم که جان برخی تو ساختم
در همه عالم کسی غیر تو نشناختم

از یکنغزل

تهران تابستان ۱۳۲۵

نقد جانی است که ایشار رهنم خواهم کرد
گله از فقر مرا نیست که از دولت عشق
دانه عشق تو در مزرع دل کاشته‌ام
وای بر من که بکف نیست جز این مختصرم
اشک سیمین و رخ زرد بود سیم و زرم
تا ندانم که ازین کشته چه باشد ثمرم

رنج عمر

تهران ۱۵/۸/۴۹

رنج ز عمر ارچه بسی میکشم
دل بفغانست ازین ناکسان
داد دلم تا بستاند ز خصم
گوهر یکتایم و در بحر غم
بهره من اینقدر از زندگی
هست که تنها نفسی میکشم
شکر خدا را نفسی میکشم
حسرت دیدار کسی میکشم
حسرت فریادری میکشم
جو زهر خار و خسی میکشم
هست که تنها نفسی میکشم

چمن عشق

تهران ۲۲/۸/۴۹

با یاد طلعت تو گذشتم بهر چمن
زان روی دلفریب نباشد شکفته تر
تا دیده‌ایم آن رخ زیباتر از بهار
تا نوبهار روی تو پیدا است میدمد
باشد ازین دو جلوه روی تو بیشتر
بر هر که بنگری کشدش دل بجانبی
در چشم ما شکسته دلان نیست دلربا
باغ حیات در خطر برف پیری است
تنهادلم بدان گل روی است خوش چه باک
اما گلی نبود چوروی تو در چمن
گردشکفته روی دو صد بار اگر چمن
یکباره اوفتاد مرا از نظر چمن
از لطف عارض تو بهر رسکندر چمن
زیباست نوبهار و دلاراست گر چمن
من کوی دوست خواهم و مرغ سحر چمن
چندانکه تازه رو بود و جلوه گر چمن
زانسانکه از نسیم خزان در خطر چمن
پامال دستبرد خزانست اگر چمن

بیگانه

تهران ۱۳/۸/۴۹

بیگانه ز اشنائی این روشن است بر من
گوئی بسد لنوازی آیم ترا ببالین
دردم دوا نبخشی دلراست این مسلم
زینگونه دلفریبی زانگونه عشوه و ناز
بدعهد و بیوفائی این روشن است بر من
ای سنگدل نیائی این روشن است بر من
فارغ زرنج مائی این روشن است بر من
تا بهم ز جان ربائی این روشن است بر من

بر باد رفته

تهران مهر ۱۳۴۹

آمد بباد خرمن صبرم بکوی تو
غیر از تو نیست میل بدیدار کس مرا
مشتاق وصل یارم و جویای کوی دوست
تیره است روز روشن من چون شب سیاه
رفت از غم فراق تو جان از تنم ولی
صورتگر خیال چو آراست روی تو
روی آورم بشوق وصال بسوی تو
خواهم که جان تازه بیایم ببوی تو
ای مهر تابناک بسودای موی تو
یکدم زدل نرفت بزون آرزوی تو

بهار جاودان

تهران نیمه‌شب ۴۹۸۸۴

جانم ز بلا نمیرهانی	دردم بدوا نمیرسانی
ای راحت جان نمی نشانی	این شعله جانگداز از دل
دانی تو و گوئیا ندانی	اندوه جگر گداز عاشق
جانبخش ولیک دلستانی	بی‌مهر ولیک ماهروئی
شمع شب تار عاشقانی	تابنده مه سپهر امید
دلرا تو بهار جاودانی	گو گل ندمد بهار ناید
بـادلشـدگانـمهربانی	ایدوست چه شد که دشمن جان
گوئی نتوانم و توانی	دلجوئی دلشکستگانرا
در بزم وفا گرم بخوانی	بس نغمه بشور عشق خوانم
از بحر بلا چو برگرانی	کی با خبری ز حال تنها



کاروان کش ستاره ایست خرد که در صبح کاذب تابد و کاروان را گمراه کند .

سبزوار ۱۳۹۱/۳۲

تا مگر کاروان گم کند راه کاروان کش دگر باره تابید
گفت من پرتو افشان براهم تا شما راه خود باز یابید



رهزن تیره دل در دل شب بود اندر کمینگاه بیدار
آری اندر دل شب رباید هستی کاروان دزد خونخوار



همچو فانوس خردی که دستی از یکی گنبد نیلی آویخت
کاروان کش زبالای گردون خرمن نور برخاک میریخت



چشم بیدار شب خفتگانرا خفته بر بستر ناز میدید
مرغ امید پیر و جوانرا در دل شب بیرواز میدید



زهره در بستر نرم مهتاب خفته بود ایمن از هر غم و درد
ماه با غمزه عاشقانه زلف زرین خود شانه میکرد



کاروان گشت بیدار و پنداشت باید اکنون کند راه خود طی
رفت و افتاد در دام رهزن کاروان کش چو شد رهبری

ناگفته

حکایت دل خونین مانگفته بماند بآشنا سخن آشنا نگفته بماند
نگفتم آنچه مرا بر سر آمد از غم عشق دروغ و درد که این ماجرا نگفته بماند

از یکه‌زول

صبح‌طربم بی‌تو بجز شام‌تعب نیست شادان بچه باشم که مرا صبح‌طرب نیست
دل‌تنگم و دانم که دوای دل‌تنگم جز بوسه‌جا نبخشی از آن غنچه‌لب نیست

هوای دل

تهران ۴۹۵۳

شد سال‌ها که در سر سودائی منست شوق نظاره بر گل رخسار دلستان
آگه ز بیقراری و شیدائی منست هر کس که چون منست گرفتار دلستان

اینسان که صبر از دل و طاقت ز جان شود خواهی ز من شکیب و شگفت آوار است این
دل در فراق دوست شکبیا چسان شود کز تاب جان غمزده افزون تر است این

دارم هوای آنکه هوادار اوست دل و اندوه آنکه نیست بدل انده منش
وینسان بناله بی‌گل رخسار اوست دل جان در فغان ز چشم سیه مست رهزش

یار چه گفت

آن زمان گفت که این بوسه زماست این زمان گفت که از آن ویست
بر من این نکته نباشد روشن که خود آن بوسه نصیب تو کیست

پرده‌های رنگارنگ

تهران ۲۶۵۲۲

میان کوی دو تن کودک پریشان حال شکایت از ستم روزگار میکردند
به تیره‌روزی خود میگریستند چو ابر غم نهفته دل آشکار میکردند
نبود کس که کند چاره درد آنانرا یکی نظر فکند روی زرد آنانرا

یکی بناله همی گفت ای خدا چه کنم که لحظه‌ای دلم از دام غم رها باشد
غم نهفته خود با که در میان بنهم کسی که چاره دردم کند کجا باشد
فغان ز کینه چرخ و زیوفائی دهر کزین دوشهد مرا شد بکام همچون زهر

دلم همیشه بدیدار مادرم خوش بود دریغ و درد که مادرم ابرفت از دست
پدر بگاہ بلا بود یار و غمخوارم چون او برفت دلم جور روزگار بخست
کنون بگاہ بلانیست هیچکس یارم ز بی‌کسی به چنین ذلتی گرفتارم

جواب داد بدو کودک دگر که مرا دلی بود که ندارد بروز غم غمخوار
چو تو بروز سیاهم کسی نظر نکند چو تو بوقت بلا کس نجویدم تیمار
چو تو برفت مرا مادر و پدر ز کنار چو تو زد رویشان گشت روز من شب تار

بسوخت خرمن عمر مرا به کینه‌فلك
سپاهروزی خود را بیاد چون آرم
فغان که اینهمه فریاد و ناله سود ندارد

گداخت جان مرا چرخ از جفاکاری
فرو بریزدم از دیده اشک گلناری
در امید بروی من غمین نگشاد

درون قصر یکی زاغیا دو کودک خرد
دهان بخنده گشادند چون گل خندان
چو برگ گل رخشان بود تازه و شاداب

حکایت از خوشی روزگار سر کردند
چو بر لباس نو خویشتن نظر کردند
لبانشان بطراوت چون غنچه سیراب

یکی بخنده بگفتا بدیگری که مرا
مرا بگفت چه زیبا و دلستان شده‌ای
بتن بپوش تو این جامه را و شادان باش

به تن چه خوب و پرازنده هست جامه زرد
چو دایه بر تن من این لباس را میکرد
بدل مده غم ایام راه و خندان باش

پدر بخنده مرا گفت کای عزیز پدر
ز جان و مال گذشتم براه تو زینروی
هزار شکر که باتست مهربان پدرت

هر آنچه خواست دلت بازگویی تابخرم
که کس چنان تو نباشد عزیز در نظرم
هزار شکر که دارد ز جان عزیز تر

چو این شنید بدو گفت کودک دیگری
پدر به لطف مرا بیخ غم زدل بکند
دل خوش است که از لطف مادر و پدرم

که منم از غم ایام ایمنی دارم
شکایت از غم ایام چون بدو آرم
ز دهر فکر شکایت نیافت ره بصرم

شکایت از چه کنم از چه رو غمین باشم
چو با حوادث ایام در نبرد شدم
بدست خواستم آرم چو دامن مقصود

که هر چه خواستم آماده گشت هم آنروز
بیمن طالع فرخ بدو شدم پیروز
همیشه بود مرا یار طالع مسعود

حکایت از غم ایام اگر کنم نسزد
هزار شکر که از یمن دولت بیدار
کنون که هست دل من ز بند غم آزاد

که من ز سختی ایام در امان باشم
دل رها بود از رنج و شادمان باشم
نمی‌کنم گله از چرخ هر چه بادا باد

بحیرتم من ازین پرده‌های رنگارنگ
خرد ببعجز بیامد ز حل این مشکل
چه شد که مردمی آسوده حال و شادانند

که ساخته است جهانی بزیز خود پنهان
از چه این بود اندوهگین و آن شادان
چه اوفتاد که جمعی چنین پریشانند

شهباز تابستان ۳۱

سرود ماهی گیر

ماجرای من و موج بشنو داستانی بود عبرت آموز
تا بدست آورم يك دو ماهی جنگ با موج دارم شب و روز



موج در خشم و من در تکان تا که گنجینه او ربایم
هرطرف روکنم با صد امید طعمه او ز هر سو ربایم



ماجرای من و بحر مواج ماجرائی شکفت است و شیرین
کینه ما و دریای جوشان کینه‌ای بس عمیق است و دیرین



او بر آنست هر دم که ما را باز دارد ز قصدی که داریم
ما نداریم از دست هرگز تا که درشت ماهی نیاریم



بر رخ قایق ما نوازد دمبدم سیلی خشم دریا
ما نترسیم چون کز ازل روز ترس را نیست ره در دل ما



در دل آب های خروشان قایق ما رود دمبدم پیش
او رود پیش و گوئی که او را نیست در دل نشانی ز تشویش



او بفرد ولی ما بخوانیم از سر شوق هر دم سرودی
از سر شوق هر دم فرستیم سوی دریانوردان درودی



زندگی خود بود بحر مواج مرد از آن نباید گریزد
مرد باید که باموج سرکش در نبرد آید از موج خیزد



میروم میروم تا دل بحر خود از آنم بدل نیست پروا
من نه آنم که در زندگانی ترسم از موج پر خشم و دریا



او بمن حمله آرد ولی من زو نترسم که دریا نوردم
زو نترسم روم پیش هر دم وز ره خویشتن برنگردم



میروم پیش تا آنکه یابم گنج مقصود خودم در دل او
حاصل زندگی ندم از دست خود ربایم ز کف حاصل او

قایق من ز ماهی است سرشار با دلی خوش روم سوی خانه
مرغکی باشم از بند جسته میروم جانب آشیانه

تهران ۱۳۰۲/۲/۳۱

گهواره

پای گهواره ات مانده بیدار يك شب ای جان مادر نخفتم
تا تو آسوده خوابی همه شب مانده بیدار و دیگر نخفتم

تا تو يك لحظه آسوده خوابی خواب را ره بدیده ندادم
خاطرت چونکه آشفته دیدم سر بزانوی حسرت نهادم

تا ترا درد درمان پذیرد دردهای تو بر جان خریدم
تا نه بینی تو يك لحظه سختی سالها سختی و رنج دیدم

ای بساغم که دادم بدل راه تا شود شادی تو میسر
تا نسوزد دلت آتش غم در فکندم بجان و دل آذر

جان مادر همه عمر سختی دیده یکدم نکردم شکایت
دردها دیدم اما نگفتم با کسی از غم دل حکایت

تا که کام تو شیرین به بینم روز و شب کام خود تلخ کردم
تا شود سرخی رویت افزون شد فزون زردی روی زردم

جان مادر ز بیداد دشمن بینم اکنون ترا غرقه در خون
خفت چشمی که هنگام خردی خواب ره داشت در آن بافسون

کشته شد نو جوان من و بود حاصلم جمله زان رنجها این
غوطهور شد بخون نوجوانم در غم او دلم گشت خونین

همه او بود

دیده آرزو چون گشودم بهر دیدار خورشید تابان
شد عیان مهر رخسار دلبر پیش چشم من آمد شتابان

خواستم در دل ظلمت شب افکنم دیده برچهره ماه
در دل تیرگیها عیان شد پیش چشم رخ دوست ناگاه

خواستم تا بهچینم گل از باغ عارض چون گل یار دیدم
گل نیاید بچشم دگر خوش گل بهپیش رخسار دیدم

خواستم تا جمال طبیعت بینم اندر دل بحر جوشان
گشت دریای خشمش پدیدار در نظر همچو بحر خروشان

دفتر شعر چون باز کردم وصف روی نکویش در آن بود
در میان سخنهای جانسوز جلوه روی و مویش عیان بود

گفتم از دل بپرسم که آخر در خیال که و بسته کیست
دیدم او را میگفت جز یار پایبند خیال کسی نیست

در همه حال و اندر همه جای بود پیدا بچشم رخ دوست
وصف رخسار او کن که تنها پیش ما عارض دوست نیکوست

تهران ۴۹۴۲۸ ر

خروس سحر

خفتگان دیده مگر بکشایند ای خروس سحر آواز بخوان
بانگ بردار که خورشید دمید برنخیزی زجه از خواب گران

غافل از آنچه رود بر سرشان هر که را مینگری در خواب است
بگمانش که بود در ساحل نیست آگاه که در گرداب است

شربت مرگ خورد پندارد که بود آب حیاتش در جام
خویش آزاد شمارد اما هست بیچاره گرفتار بدام

میسرود پیش و نباشد آگاه که درین راه هزاران چاهست
چشم بسته برهی میگذرد غافل از این که بسی گمراهست

چشم بگشای و ببین کز هر سوی / چه خطر ها که ترا در پیش است
چشم بسته نهد پای براه / آنکه روشندل و دور اندیش است

همه در خواب گران می بینم / بانگ بردار خروس سحری
تا مگر دیده گشائیم و رهیم / زین پریشان دلی و بی خبری

پیام

از من آنماه نپرسید که نام تو چه باشد / جز شرننگ غم جانکاه بجام توجه باشد
ای که دامان تو پیوسته پر از اختر اشک است / مهر تابنده و روشنگر شام توجه باشد

من به همراه صبا سوی تو پیغام فرستم / تا سوی عاشق دلخسته پیام توجه باشد
شب سیاه آدینه ۲۳ ر ۲۷ ر ۲۷

شب شد و کارگر مسکین را / روی رفتن بسوی منزل نیست
سخت کوشیده ولی از کوشش / غیر بی حاصلش حاصل نیست

زن و فرزند پریشان حالش / چشم امید بدر دوخته اند
هست منزل که آنان روشن / بیکی شمع که افروخته اند

طفل خردی طلبد از مادر / قطعه نانی که شود سیر بدان
نان ندارند و از این خواهش طفل / مادر غمزده مانند حیران

میکشد کودک خود در آغوش / تا زند بسوسه بروی زردش
بعد از آن زار بنالد از فقر / که بدینگونه پریشان کردش

طفل خوابید ولی مادر او / بود از غصه وی در تب و تاب
طفل خود گرسنه می بیند و هست / از چنین رنج دل وی بعباد

در همین حال بیامد شویش / لیک بادست تهی از توشه
زانوی خویش بغل کرده نشست / با دلی غمزده در یک گوشه

گفت با زن که چو فردا آید / نان مهیا کنم از بهر شما
کی خبر داشت که چون امروزش / بگذرد با غم و حسرت فردا

کاسه

چاکری روزی از سر پله / اوفتاد و شکست پا و سرش
دید آسیب دست و گردن وی / گشت مجروح سینه و کمرش

قدح پر بها که داشت بدست گشت صد پاره بلکه افزونتر
سوزش زخم و ترس از ارباب سوخت اورا روان و خست جگر

زن ارباب آمد و این حال دید و شد خشمکین و باوی گفت
قدحی را شکسته‌ای که بود بس گران قیمت و ندارد جفت

پیش خود کامه‌ای که میسازد عالمی را بکام خویش خراب
راستی را بهای کاسه سر هست کمتر بسی ز کاسه آب

تبریز

قم ۳۱۳۱۹

مرد بسیار خیزد از تبریز شهر تبریز مردمی خیز است
پیشرو سوی ملک فخر و شرف در همه حال شهر تبریز است

شهر آزادگان و پاکدلان بود تبریز در همه ایام
بود این شهر شیردل پرور مردمی خیز در همه ایام

آفرین ها بدین دیار کزان مرد از اندازه بیشتر خیزد
بیشه‌ای پر مهابت است مگر که از آن شیرزه بر خیزد

خلق تبریز را هوای دگر نیست غیر از هوای عزت و نام
از دل و جان کنند پیوسته گوهر جان فدای عزت و نام

شهر تبریز در ره ایران داد صدها هزار قربانی
شهر تبریز را بجای باشد مهد آزادگان اگر خوانی

خلق تبریز هست مایه فخر مردم پاکباز ایران را
در ره خلق می‌کنند ایثار از سر شوق گوهر جان را

گشت از خون پاک مردم‌راد بارها همچون ارغوان خاکش
آفرین بر روان مردم او آفرین ها بتربت پاکش

در ره پایداری ایران خلق تبریز جاودان ماناد
این چنین خاک مردمی پرور تاجهانست در جهان ما تاد

نیروی زبان بخش

رامسر سه شنبه ۲۳/۴/۲۶

برد صیاد حیلہ ها در کار يك دو ماهی مگر بدست آرد
هشت توشه بدام و شد بکنار نگران تا چه ها بشت آرد

دام هشته بگوشه‌ای بنشست چشم بر راه تا چه بیش آید
ماهی کوچکی بجانب شست شد کز آن دام توشه بر باید

نرسیده بدام ماهی خرد ماهی بس سترک بروی تاخت
ماهی خرد جابد و بسپرد رفت واز بیم جان سپر انداخت

غرض این يك چو شد بجانب دام تا کز آن دام توشه بردارد
شد گرفتار و گفت ای دل خام هر که نیروی بیشتر دارد

نیست شایسته زو کزان قدرت روز درماندگان سیاه کند
پاکه چون گشت صاحب شوکت حال بیچارگان تپاه کند

قدرت من مرا بدام افکند هیچکس این ستم نراند بمن
تیشه‌ام کاخ هستیم بر کند خوی من این بلا رساند بمن

در همه حال قوت بازو گره از کار بسته نکشاید
گاه بینی که کاهش نیرو صید درمانده را بکار آید

ماهی خرد را ازین محنت ضعف و درماندگی رهائی داد
ليك بر من درشتی و قوت در بدبختی و بلا بکشد

شعله خاموش گشت و آتش مرد تهران بهار ۱۳۲۲

در یکی گوشه فارغ از اغیار محفل سوز و شادمانی بود
بادۀ لاله‌گون و نغمۀ تار شادی اهل بزم می افزود

غافل از گردش سپهر دورو هر کسی داشت شاهی در بر
وز تماشای یار مشکین مو هر که را بود فکر خوش درس

نغمه تار و ناله ویلون کرده بودند شورشی بر پا
هیچکس را نبود دل محزون هردلی شاد بود در آنجا

آن یکی در کنار دلداری نغمه ازشورو عاشقی میخواند
وین يك از وصل دلربا یاری لشکر غم ز ملك دل میراند

ساقی مهربان بپاده ناب زنگ غم ازل غمین می‌شت
وز وصال مهی دلی بیتاب شادکامی برای دل می‌جست

خواستند از میان مهرویان دلبری خوبروی بگزینند
بین يك خرمن از سمن مویان نوگلی خوشتر از همه چینند

دختری برگزیده شد ز میان که لب همچو غنچه خندان داشت
قد چون سرو و طره پیاچان چهره‌ای همچو ماه تابان داشت

در یکی گوشه شعله آتش خرمن عمر مردمی می‌سوخت
همچنان طبع شاعری سرکش سوختن را بخلق می‌آموخت

نی غلط شد که طبع شاعر راد خرمن عمر کس نمی‌سوزد
خرمن عمر خود دهد برباد آتشی گر بجان برافروز

دختران فقیر و آواره زیر دود سیه نهان بودند
وین ستم‌دیدگان بیچاره روی حسرت بخاک می‌سودند

هیچکس را ره فرار نبود زاتشی کاو گرفت دامنشان
آب‌قدر شعله سر بگردون سود تا که یکباره سوخت خرمنشان

گرچه بودند این گروه فقیر زاتشی رنج و فقر در تب و تاب
گرچه بودند پای بند واسیر هر يك از آتش غمی بعداب

شعله خاموش گشت و آتش مرد ماند يك خرمن استخوان سیاه
مادری دل بدست درد سپرد پدری از جگر برآورد آه

ناگهان خادمی نوا افکند که فلان جای سوخت دريك آن
زیر خاکسترش نهان گشتند دختری چند چون گل خندان

میهمانی چو این حدیث شنید سوختش دل دو دیده شد پرآب
صاحب بزم چون ز دور بدید چشم گریان میهمان بشتاب

بر مهمان خویشان شد و گفت سبب گریه ات بگو کز چیست
مرد عاقل بزم نگردد جفت روز و شب شادمانه باید زیست

چندتن بینوا اگر مرده است نیست غم عیش تو تباه مباد
آن که جان از بلا بدر برده است خاطر خود چرا کند ناشاد

موشح بنام حضرت یدالله کمیلی رحمه‌علیه شاه تهران دبیرستان مصباح ۴۹ ر ۵۷

یافته نور صفا در خلوت ساخته خانه دلرا روشن
دل بریده ز جهان و آنچه دروست جامه زهد و فضیلت برتن

افسر فقر نهاده بر سر وز همه مهر بریده جز دوست
لب فرو بسته و در دل گویا هیچ در دیده ندیده جز دوست

هر کجا جلو جانان دیده غرقه در بحر محبت شده باک
کیمیای نظرش زر سازد خاک را و بودش زر چون خاک

مست و بیخویشان از جام ولا ساخته ورد زبان نام علی
یا علی گوید و او را بجز این نبود ذکر خفی یا که جلی

(لافتی غیر علی) گوید و هست خاکسار علی و اولادش
یکدم از ذکر علی غافل نیست هم از آنروز که مادر زادش

رهرو راه حقیقت باشد بـولای علیش دلشاد است
حسد و کینه فرو شسته زدل «ازغم هردو جهان آزاد است»



مهر حیدر بدلتش یافته راه عشق‌های دگرش برده زیاد
تیرگی شست ز آئینه دل تا در او نور حقیقت افتاد



عشق مولا بدل افشاندش نور تا شود چشم ضمیرش بینا
لایق لطف علی تا باشد در سر عشق علی گشت فنا



یکدم از ذکر علی غافل نیست در همه حال علی میگوید
شوق دیدار حقش در جانست بره مهر علی می پوید



آرزومند وصال یار است چه عجب گرز سر جان گذرد
هر دم این آرزویش هست بدل که زجان در ره جانان گذرد

این ابرها باران ندارند

تهران ۱۸/۸/۴۹

باشد که در این بوستان گل‌ها بنهند
تا باغ گردد سبز و خرم
تا گرد شویند از رخ گل
تا لاله گردد بازسیراب
دل خوش چه داری هر زمان ای پیردهقان
کاین ابرها را نیست باران



تا بوستان آرزو سرسبز جوئی
پر آب جوی زندگی را
شاد بروی زندگی را
پر بار شاخ هستی خود
بیهوده داری خاطر غمدیده شادان
کاین ابرها را نیست باران



دردا که نخل آرزو یکباره خشکید
نبود بهار آرزوئی

برشاخ مرغ نغمه‌خوانی
 برمن بود روشن که دیگر
 خندان نخواهد شد گلی در باغ و بوستان
 کاین ابرها را بپست باران

امروز بی فردا

با دلی خسته دیده‌ای خونبار
 بینوا سوی منزل است روان
 اشک‌ریزد و لی چه حاصل ازین
 زار نالد و لی چه بهره از آن

ژنده پیراهنی به تن دارد
 گشته مجروح از خس و خاشاک
 که بود از چهار جا پاره
 پای آن دردمند بیچاره

ره بسر منزل مراد نبرد
 نیست در جان خسته‌اش آرام
 بینوا هرچه بیشتر کوشید
 نبودش هیچ‌گه بدل امید

از گلهستان زندگی او را
 هست هر دم اسیر دام بلا
 نیست حاصل بغیر خار الم
 یکدمش دل رها نگشته زغم

طلب کار کرد از هر جا
 ساخت در دام فقر بیکاری
 لیک هرگز نداد کس کارش
 این چنین خسته و گرفتارش

چون یکی مرغ بال و پر خسته
 شرمسار است و خود نمیداند
 می‌رود سوی آشیانه خویش
 که چسان پا نهد بخانه خویش

پسر خرد سال و گرسنه‌اش
 تا به بیند که خود چه آوردست
 چشم حسرت بدوخته است پدر
 ز گرانست سوی دست پدر

لیک او را کجا خبر باشد
 او نداند که بینوا پدرش
 که پدر را چه آتش است بدل
 باز آید بسوی خانه خجل

پدر آمد پسر ازو نان خواست
 هرچه خواهی ترا فزون آرم
 گفت با او پدر که من فردا
 صبر کن ای عزیز دل اما

آسمان

آسمان قیر گون ز ابر سیاه لیک از برف کوه ودشت سپید
چون یکی مرده کفن برتن بنظر جملوه گر نماید بید



مرغ بی‌آشیان و لانه خراب آب‌ها منجمد بسان بلور
هیچ بانگی نمیرسد بـرگوش جز فغان یکی دو سگ از دور



هردم از آسمان فرو ریزد برف سیمابگون بروی زمین
کلبه‌ها پیش دیده جلوه‌گرند چون یکی استوانه سیمین



باد نالد چو عاشقی بیدل که ستم‌ها به بیند از دلدار
یا چو دلداده‌ای که جور رقیب دارد آواره‌اش زیار و دیار



شاخ لرزان بدست باد خزان چون یکی بینوای برهنه تن
گر نمردست نارون گردون ز چه پوشیده قامتش به کفن



مـالک روستای تیره درون غافل از حال زار برزگران
در اطاقی نشسته خرم و شاد از پس شیشه سوی ده نگران



هوس باده کرد و ازخادم مرغ بریان و شیشه می‌خواست
بساده از پی اطاعت امر گفت خادم بچشم و برپاخاست



بود باده ولیک در آنجا نبد آمـاده جوجه بریان
ناگهانش خبر رسید که هست جوجه در خانه فلان دهقان



در یکی تنگ کلبه با حسرت خفته بیچاره دختری خسته
بینوا دختری که زاتش رنج خود بتاب و تب است پیوسته



مادرش مرده و بجز پدری نیست غمخوار او درین ایام
لیک میدانند او کـه میمیرد دخترش بعد مدتی ناکام



دختر ناتوان به آه و فغان جوجه‌ای از پدر تمنا کرد
پسند بپوشا بسی کوشید تا مگر جوجه‌ای بدست آورد

رفت خادم بخانه وی و گفت جوجه را ده که پیش خواجه برم
گفت در پاسخش که میخواهم کنمش قوت پاره جگرم

دختر بینوای من امروز حسرت جوجه‌ای بجان دارد
مستان از منش که خاطر خویش هم بدین جوجه شادمان دارد

خشمگین گشت خادم و گفتمش کای دغل پیشه نمک بحرام
بخورد دختر تو جوجه و خان جوجه ناخورده می‌کشد در کام

پاداش کار

سبزوار ۳۱۸۹

پیرزن داشت یک پسر تنها که بدو داشت دیده امید
دل وی از غم گران میرست روی فرزند خویش چون میدید

پسرش بود پنج و شش ماهه که بسختی بمرد شوهر او
فقر بپای پنجه‌های خونینش خاک حسرت بریخت بر سر او

روزی از روزها که شوهر وی سخنی سخت گفت با ارباب
آنقدر تازیانه خورد ازو کز تنش رفت جان و ازدل تاب

سخن سخت وی نبود جزاین که ازین پس ترا نیم بنده
سپری گشت روزگار ستم دور بیداد نیست پاینده

حاصل رنج ماچرا ببری نمر کار ما چرا از نواست
از چه خروارها ترا گندم بهره ماچه شد که مشتی جواست

بستر ما زخار و خار و ولی جامه خواب تست زابریشم
قسمت تو چرا سرور و نشاط بهره ماچرا غم و ماتم

پیرزن بعد مرگ شوی مدام بهر آسایش پسر کوشید
تا جگر گوشه‌اش زغم برهد زهر غم خورد و خون دل نوشید

زنده پیراهنی بتن بودش پاره پاره فزونتر ازدوسه جا
روز سرما و موقع گرما هرگز او را نبود کفش بها

داشت امیدها بدل اما غیر نومیدیش نصیب نبود
دردمند اوفتاده بود ولی پی درمان او طبیب نبود

چهره زرد همچو شعله او سخن از آتش نهان میگفت
تب جانشوز وی حکایتها زاتش سخت جانستان میگفت

گاو ارباب گاه می دوشید گاه می برد سوی صحرایش
گاه از خار گاهی از خاشاک بود زخمی عظیم در پایش

بود گوئی مگر درختی خشک اوفتاده کنار بحر حیات
بسی از این درخت ها آرد موج فقر و فنا همه اوقات

طفل ارباب ده ز راه غرور خاطر وی مدام میرنجاند
چونکه میرفت یکزمان بروی از بر او را بدشمنی میراند

طفل ارباب بی خبر ز پدر بتماشا بنزد گاو شتافت
گاو شد خشمگین و تاخت بدو مرگ را طفل در مقابل یافت

پسر پیر زن که بود آنجا فرصت از کف نداد و پیش دوید
گشت حایل میان کودک و گاو گاو پهلوی سینه اش بدرید

گفت ارباب را کسی باید کاین پسر را بشهر برسانیم
تا رسد زودتر بشهر او را به که بر مرکب تو بنشانیم

خشمگین اوفتاد و در پاسخ گفت هرگز روا نباشد این
زانکه این ترس باشدم که شود مرکب من زخون او رنگین

دسترنج

کارگر از تو شد جهان آباد بتو نازم اگر بجاست بسی
بتو مردم نیازمند افتند نبود از تو بی نیاز کسی

رنج‌ها رنج تو برد ز میان کوشش تو سعادت افزایش
مایه فخر عالمی گیتی بتو گر فخر می‌کند شاید

رنج‌های شبانه روزی تو دارد آسوده خلق را شب و روز
کوشش تو درست خواهی اگر آفتابی بود جهان افروز

ز تو جان یابد آنچه بی‌جانست بتو ای کارگر جهان زنده است
راستی را بدست همت تو آفتاب حیات تابنده است

دست تو همت تو کوشش تو مشکل زندگی کند آسان
با وجود تو بعد از این دیگر نتوان یافت مشکلی بجهان

عرق چهره‌ات زند آبی آتش نا مرادی ما را
کند آماده رنج خاطر تو راحت جان پیر و برنا را

شهباز تابستان ۱۳۳۱

چاه‌کن

آن یکی چاه‌کن بخود میگفت که بود قمر چاه خانه من
در دل روز نیز می‌باشد چون شبی تار آشیانه من

جرم من چیست غیر ازین که نبود پدر و مادر مرا زر و سیم
کس نکوشید بهر تربیتم بی نصیب اوفتادم از تعلیم

بهر تعلیم بسودم آماده لیک کس باخبر نشد زین راز
هیچ دفتر بغیر دفتر فقر پیش چشم نگشت هرگز باز

پشت من خم شدست زانکه بود سال‌ها بار فقر بر دوشم
چاه فقرم عمیق تر گردد هرچه افزون بکار خود کوشم

هرگز قمر چاه خانه نبود پسر صاحب ده ار بودم
بودم آسوده از چنین سختی صاحب سیم و زر اگر بودم

درد فقرم کشد بزودی و کس
با چنین درد و این چنین سختی
نکند پرسشی از احوال
گردد افزون تباهی حال



گر نباشد نشان فقر کجا
سبب از فقر باشد ار باشد
دل شود پای بند محنت و غم
پشت دل زیر بار حسرت خم

بیخویشتن

تهران ۲۶ ر ۴۹۴

مراسودای تو بیخویشتن ساخت
حدیث عشق من جانسوز افتاد
محبت آمد و درد دل مکان کرد
دروغ خست و درمانم نبخشید
حکایت می‌کند اشک روانم
سرای دل بود ویرانه غم
یقین دارم که با این بیوفائی
نبخشائی بجان دردمندم
حبیب من ز حال زار من پرس
اگر باورنداری داغ و دردم
جفا تا چند با دلدادۀ خویش
عبارت هر قدر در کار آید
لب از گفتار نتوانیم بستن
یک امشب بر سرم بگذر پیاری
خبر از حال زار ما ترا نیست
رود عمرم بتلخی، در فراق
قرارم شد ز جان در شام هجران
اگر امشب نه بینم آن مه روی
نگیرم گرترا چون در آغوش
یقین دان کای جفای جو زار میرم

بیکباره مرا فارغ زمن ساخت
خندنگ عشق تو دلوز افتاد
بجانم هر چه بتوانست آن کرد
دل خون کرد و بر جانم نبخشید
که دور از دلنوازی مهر بانم
بسوزد جان بداغ هجر هر دم
ز پایم افکنی پیمان نهائی
بغم داری دما دم پای بندم
مه من از شبان تار من پرس
نگر بر اشک گرم و آه سردم
به بین حال ز پای افتاده خویش
نگوید حال دل زانسانکه شاید
که نتوان از غمت یک لحظه رستین
ز راه مهر کن بیمار داری
نظر بر عاشق شیدا ترا نیست
شکبائی زدل برد اشتیاق
بیا دلدادۀ خود را مر نجان
نبوسم آن سیه زلف سمن بوی
نکردم سیر از آن چشمۀ نوش
بتلخی از جفای یار میرم

بیداد فقر

جوانی بیست و شش سحرگاه
دل خاک سیاهش گشت منزل
نه گریان دیده‌ای بر حال زارش
به بستر ما ندچندین سال بیمار
نبودش هیچ کس غمخوار و مونس
نه روز سختی و غم یار و مونس

کسی از حال زاروی نپرسید	تنی از روزگار وی نپرسید
نیامد هرگز او را کس ببالین	که او را شاد گردد جان غمگین
بصد اندوه او را طی شد ایام	نماندش در دل بیتاب آرام
بدو خورشید شادی روی نمود	ز شام تیره روزش تیره تر بود
نبودش بستری جز خاک نمناک	لحافش آسمان و بسترش خاک
نبودی هیچگاهش کفش در پا	برهنه پاشدی زینجا بسدانجا
بپایش زخم‌ها از خار و خاره	لباسش از هزاران جای پاره
نصیب وی نگشته لقمه‌ای نان	گرسنه خفت شب‌های فراوان
ز فقر آزار دیدی گاه و بیگاه	کشیدی رنج‌ها زین خصم بدخواه



بلی آنرا که باشد فقر دمساز	در شادی نخواهد شد برخ باز
ز فقر آزارها بینند مردم	رها زانده نشینند مردم
اگر نابود گردد فقر در دهر	بکام کس نگردهد شهد چون زهر
نمیرد کس بناکاهی ز حسرت	نصیب کس نگردد رنج و محنت
کسی نهد گرسنه سربه بستر	نمیرد خسته‌ای از فقر دیگر
بباشد فقر اگر کس نیست خسته	در اندوه بر خلق است بسته

گفتار آشفته

آوران ۴۹۶۶۲۱

به پروازی توای مرغ نواخوان	به گلزاری که باشی دوستارش
هر آن گل را که داری دوست از جان	بدلشادی نشینی در کنارش
بجوئی راه بر طرف گلستان	به بینی خرم از لطف بهارش
بیابی خاطر غم‌دیده شادان	بوصل آن که باشی خواستارش



بکام تست دور زندگانی	بشادی گر بر آری بانگ شاید
ترا یار است دل با کامرانی	فلک زنگ غمت از جان زداید
ترا باشد بجا این نغمه خوانی	چو بینی روزگار غم سراید
دهی چون سرنوای شادمانی	بجا باشد چو شام غم نپاید



دلت از صحبت گل شادمانست	بهاری جانفزا داری شب و روز
ز تاب غم دلت کی در فغانست	که جان زانده‌ها داری شب و روز
بسه گلزار امیدت آشیانست	که این شور و نوای داری شب و روز
دلت فارغ ز اندوه گرانست	بشادی نغمه‌ها داری شب و روز



چرا باشی غمین چون کامیابی
ز جور چرخ کی در اضطرابی
کجا دل پیای بند غصه یابی
بجان ایمن ز هر رنج و عذاب‌ی

بشادی نغمه‌خوان ای مرغ دلشاد
نه‌بینی خانمان ویران و برباد
که از بند بلا می‌باشی آزاد
فلک با تو نه‌پوید راه بیداد

سرود شادمانی گردهی سر
ز سینه بانگ دلشادی برآور
بـراه خوشدلی پیوسته بکند
طـریق آرزو پیوسته بسپـر

بجا باشد که ایمن از بلائی
که از بند غم و حسرت رهائی
که ایمن از گزند جانگزائی
که شاد از وصل یار دلربائی

مصون از کینه صیاد اکنون
دلی داری زغم آزاد اکنون
نباشد خاطرت نـاشاد اکنون
زشادی میکنی فریاد اکنون

ترا بساحت گلشن مکانست
نسیم شادیت بـردل وزانست
جهان زانسانکه می‌خواهی چنانست
که با تو دلبر تو مهربانست

مراهم چون توای مرغ خوش‌آواز
بروی من در شادی شود باز
دلم با یاد تو باشد چو دمساز
بشادی مرغ جان آید به‌رواز

بدل باشد هوای رستن از غم
بکام دل جهان بینم چو یکدم
بهار دل بود شاداب و خرم
گرم‌شادی فزاید غم شود کم

گل‌من بر سر جورست با من
نریزم چون سرشک غم بدامن
نباشم غنچه‌وش دلخون چرا من
نگردم از چه با غـم آشنا من

چگونه نشکند بردیده خوارم
که بس‌بی‌مهر و بدعهد است یارم
که بد عهد است یار گل‌غدارم
که یار غیر می‌باشد نگارم

بگیریم شمع آسا شب همه شب
بدامن می‌کنم پیوسته کـوکب
مرا جانست دور از دوست بر لب
چه سازم بادل بیتاب یـارب

که ماهم محفل افروز رقیب است
که دل از وصل آن مه‌بی‌نصیب است
جدا از دلستان دل‌بی‌شکیب است
که جان بیمار و دردم بی‌طیب است

سپه‌شد روی چرخ از دود آهم
غم از هرسو فرو بسته است راهم

ولی این ماجرا آن مه نداند
دل غمگین صبوری کی تواند

اگر بینی توشب‌های سیاهم بدانی کز چه چشم اختر فشانند
بدلبر حال دل گوید نگاهم مگر از بند غم جانم رهند

همه شب تا سحر در انتظارم کس ماه دلفروزم از در آید
مگر از پر تـــــــو روی نگارم شب تاریک محنت‌زا سر آید
ز دیده اشک حسرت کی بیارم ز در دلدار بی‌مهرم گر آید
شود چون روز روشن شام تارم به مهر از درگر آن افسونگر آید

توانفرساست شب‌های جدائی عجب نبود که جان باشد بفریاد
دل از غم چسان جوید رهائی که باشم دور از او پیوسته ناشاد
از آن گل چونکه دیدم بیوفائی بهار آرزویم رفت برباد
بنالـــــــسد دل بدرد بینوائی نباشد جان ز دام حسرت آزاد

دلارامی‌ربود از جان قرارم که بیرویش جهان زیبا نه‌بینم
جدا از مهر رخسار نگارم فروغی در دل شبها نه‌بینم
چو ابر از دیده هر دم اشکیارم گل‌رخسار او را تـــــــا نه‌بینم
بخود گویم که گردد بخت یارم که بینم روی او اما نه‌بینم

بیاد لعل میگون نگاری بود پیوسته اشکم سرخ چون می
مرا جز آه وزاری نیست کاری بحسرت روزگارم میشود طی
نیم فارغ زیاده روزگاری خورم خون‌چکر دوزاخ ری
بجانم هست شوق وصل یاری ندانم تا بکویش ره برم کی

جوانی رفت و دیگر باز ناید نصیب شد خزان بی‌بهار
غم پیری غم هر دم فزاید بجان در هجر او نبود قراری
فروشتم گر از جان دست شاید در این دریا نه‌بینم چون کناری
ندانستم جوانی بس نپاید رود از کف باندک روزگاری

کنون با یاد آن مهر دلفروز شبی دارم سیاه و محبت افزا
بسوزد خرمن صبرم شب و روز بعشق آن رخ دلجوی و زیبا
همه داغم همه دردم همه سوز بیاد لاله روئی شوخ و رعنا
جدا از یار جان محنت اندوز بشام غم بـــــــود تنهای تنها

بنحوان ای مرغک آسوده از دام	نوی خوشدلی بـ رشاخ امید
بشادی بگذران پیوسته ایام	که گل بنمود روی و غنچه خندید
بزی دلشاد با یاری دلارام	که آرامت بجان از وصل بخشید
چه غم گر عاشقی غمدیده ناکام	ز گیتی همچو تنها چشم پوشید



جهان دوستی

تهران دوم امرداد ۱۳۴۹

جهان با دوستی آباد گردد	بدست مهر خاطر شاد گردد
محبت کن مگر بینی محبت	کزین ره دل زغم آزاد گردد



توکل برخدا باشد بهین کار	بشرط آنکه با کوشش شود یار
به همت خارزار زندگانی	توان کردن بچشم خلق گلزار



بکوش از جان زبهر یاری خلق	مرو جز در ره دلداری خلق
کسی را می توان آزاده خواندن	که باشد در پی غمخواری خلق



ببدل پرور نهال دوستاری	بدست یاریش کن آبیاری
بر آن شوتانرنجانی دلی را	اگر داری هوای رستگاری



پی آسایش خلق از بکوشی	می شادی ز جام دهر نوشی
چو خواهی عیب تو پوشیده ماند	سزد گر عیب مردم را بپوشی



دوری

تهران ۱۵ مرداد ۴۹

فراق دوستان باشد غم افزا	شکیبائی براین دردداست دشوار
رود آرام دور از دوست از دل	رسد جان بر لب از دست غم یار



یقین دان کز غم هجر عزیزان	نباشد هیچ دردی جانگزارتر
دلی کاوخته اندوه هجر است	بود از هر دلی درد آشناتر



وفاداری نمیدانند خوبان	منش صد بارو افزون آرمودم
ندیدم جز جفا از یار بی مهر	گرفتار کمندش تا که بودم



سرآمد يك دوروز عمرم اما شب دوری نمی‌آید بپایان
امید مهر از خوبان ندارم بفریادم زجـور بیوفایان

مخواه آرام دور از روی دلبر مجو شادی جدا از یار زیبا
از این اندیشه بیهوده بگذر که دور از دوست جان بینی شکوبا

نظر بازی خطا بودت از آغاز چرا بستی زلف دلستان دل
یقین دان تا اسیر مهریاری ترا از غم بنالد هر زمان دل

۹ محبت

محبت گوهری باشد گرانقدر نشایسد دادنش از دست ارزان
دل بی مهر تو چونند که یکره نگردد مهربان با مهرورزان
چو شمع بیم مردن باشد امشب بجانم شعله‌وش زانروی لرزان

همه بیگانه‌اند از مهربانی بآئین وفا کس آشنا نیست
غبار کینه دلها تار دارد درین آینه نوری از صفائیت
چه بد دیدند خلق از دوستاری نشان مهر در گیتی چرا نیست

سرابی بیش نبود زندگانی ولی در دیده دریا می‌نماید
حقیقت را نه چندانست زیبا بچشم آنچه زیبا می‌نماید
ترا دردل خلد چون خارروزی چو گل آن کاو دلارا می‌نماید

ولی با اینهمه راه وفا پوی که هستی بی وفا لطفی ندارد
خوشا آن کاو جفا می‌بیند اما طریق دوستاری می‌سپارد
شود گیتی بچشمش بوستانی بدل نخل محبت هر که کارد

به گلزار امید و باغ هستی نه بینم بی گل رویت بهاری
بسودای پریشان طره تو مرا باشد پریشان ، روزگاری
بجمع پای بندگان محبت نخواهی دید چون من بیقراری

ترا تا مهر رخساراست پنهان فروغی این شب یلدا ندارد
بدلها تابود عشق ترا راه صیوری راه در دلها ندارد
ندانم دیده مردم نوازت به مهر از چه نظر برما ندارد

هنوزم با همه بد عهدی وجور	ز تو باشد امید مهربانی
به مهرتست روشن جان و دلراست	بعشق یار ذوق زندگانی
خوشا روزی که مهر روی جانان	ببزم دل کند پرتوفشانی

به بینم زان گل رخسار خرم	بهار عمر و باغ آرزو را
چه غم زینسان پریشانی که از سر	نرانم فکر آن آشفته مو را
نباشم تنگدل چون غنچه از غم	اگر بینم گل رخسار او را

چه غم گر نیست جز محنت نصیبم	تو گر محنت نصیبم می‌پسندی
برخ بندد در شادی سپهرم	در شادی برویم چونکه بندی
کنون کاین درد بر جانست از دوست	دل‌م شاد است با این دردمندی

بیا تا مهربان باشیم با هم	که بی مهر و وفا هیچست هستی
بریم از یاد خود را در ره دوست	رها داریم جان از خود پرستی
ز جام عشق جانان مست باشیم	اگر شاید بدور عمر مستی

ناز

تهران ۱۷/۶/۴۹

سوختی خرمن عمرم بستم	بردی آرام و شکیم از جان
یکدم از غم نرھاندی دل من	چون کنم خاطر غمگین شادان

دل من خون‌کنی و باکت نیست	که برین خسته چه‌ها میگردد
عاشق سوخته جان دور از دوست	راه هستی بچسان می‌سپرد

با من دلشده این ناز از چیست	به نیازم نگرای مایه ناز
از پریشانی احوالم پرس	دل‌م آزرده به بیداد مساز

سحری این شب یل‌سدارا نیست	تا جدا از مه رخسار توام
من و از دام غمت آزادی	نتوانم که گرفتار توام

یاد کن از من آزرده روان	که به هجر تو زتن شد جانم
رخ مپوش از من دل‌داده بجور	مفکن از پا بغم هجرانم

خارها بر جگرم می‌شکند دوریت‌ای گل گلزار امید
اینهمه ناز مکن بسا عاشق بوصالم بده از مهر نوید



نکنم ترک تو بیمهر و وفا هر قدر بیش دهی آزارم
یکنفس مهر تو از جان نرود جز ره دوستیت نسپارم



تهران تیرماه ۱۳۴۹

شب بی‌سحر

شبی دارم که روزروشنش نیست مهی‌دارم که مهری با منش نیست
غمی دارم که پایانی ندارد بجان دردی که درمانی ندارد
بسوز و سازم از پیداد ایام چومرغی خسته‌ام افتاده دردام
رفیقی مهربان‌خواهم ولی نیست چنین تنها و بی‌کس چون توان زیست



تهران مهر ۱۳۴۹

شام پائیز

نمیدانم گلی یا نو بهاری ولیکن جلوه این هردو داری
بود هرچند زیبا نوبهاران نباشد تازه رو چون روی یاران
گل‌خوش‌نگه و بوی من‌توی تو بهار آرزوی من توی تو
دلم غمگین ترست از شام پائیز بفریادم ازین شام غم انگیز
مرا باشد خزان بی بهاری از آنم نیست خسرم روزگاری
ندارد خرمی باغ امیدم کز اول من بهاری خوش ندیدم
به بستم مهر با اندوه از آغاز که جان پیوسته باغم بود دمساز
ز حال دل‌چهمی‌پرسی که چونست چو غنچه دور از آن گل‌غرق خونست
دلم را پیش آن شور و نوانیست رفیقی غیر خاموشی مرا نیست
امید دل‌تویی آرام جان تو مرا در پیش چشمی هر زمان تو
مرا باغ امید از توطر زاست جهان در چشم من زان روی زیباست

ستاره امید

میدرخشد ستاره امید در سپهر وجود پیر و جوان
همچو خورشید تابناک بود کوکب آرزوی خلق جهان



میدرخشد ستاره امید که کند شام مرد وزن روشن
مرد و زن را بخانه هستی پرتو افشانند از درو وزن



میدرخشد ستاره امید می‌پذیرد شبان غم پایان
شاد زی شاد زی که خود نشود پس از این دیده‌ای ز غم گریان

میدرخشد ستاره امید باید امیدوار و شادان زیست
با دلی شاد زندگانی کن که دگر وقت آه‌زاری نیست

میدرخشد ستاره امید میرسد روزگار آسایش
کوشش مردمان آزاده است رونق افزای کار آسایش

چراغ مرده

چراغی مردوشمی گشت خاموش بسم و درسیاهی گشت چیره
دلی را شاد کامی شد فراموش بچشمی روز شد چون شام تیره

بجان کودکی خوابیده در مهد فکند آتش بجور اهریمن جنگ
بکام مادری چون زهر شد شهد ز خون گهواره‌ای شدارغوان رنگ

نهال آرزویی گشت بی‌بار گلی نشکفته شد ناگاه پرپر
نشد آن دیده خونبار بیدار بجان خسته‌ای افتاد آذر

در آمد با دو صد امید از در یکی مادر که بیند روی فرزند
نظر دوزد برویش بار دیگر ببوسد چهره فرزند دل‌بند

عزیز خویشتن را دید بیجان در آنجا پای دیواری شکسته
روان شد بر رخوی اشک سوزان شد او را دل ز درد و رنج خسته

از آغوش عروسی تازه داماد روان شد جانب میدان پیکار
جوانک با دلی بیتاب و ناشاد روان شد سوی پیکار از بریار

روان شد سوی پیکار و از آن پس نشان زان بی‌نشان هرگز ندیدند
ندید از وی نشانی بعد ازین کس همه پیوند مهر از وی بردند

پدر شد بی‌پسر فرزند بی‌مام عزیزان از عزیزان دور ماندند
زدل شد دوستان را صبر و آرام چو از یاران خود مهجور ماندند

سخن ناتمام

تهران ۴۹۴۰۲۴

من کیم دل‌داده‌ای دیوانه‌ای
عاشقی افروخته جان از صفا
سوخته پیوسته از بیداد عشق
بر دل از عشق آتشی افروخته
صد هزاران عقده‌اش در کار دل
من کیم محنت نصیبی دردمند
چند می‌پرسی ز تنها سرگذشت
خاطری آشفته دارم روز و شب
شهره گشتم تا که در عشق و جنون
حالا از خود ندارم اختیار
غافل از آنها که آید بر سرم
آگه از حال دل خود نیستم
صبر و آرامم ز دل گشته است دور
از شکیبائی سخن با من مگوی
بیدلی مست و خرابی کوچوم
بلبلی چون من نوا آموز نیست
هر چه گویم زان گل روست و بس

از دور روز زندگی نابرده سود
ای بهار خرمی یادت بخیر
«یاد باد آن روز گاران یاد باد»
زندگی زندان تن بینم کنون
یاد ایامی که شور و شوق بود
بی می و ساغر سرم پر شور بود

ای بامید تو دل شادان بیا
در هوای تو دل دور از شکیب
درد از درمان و کار از کار شد
ای مرا بر درد پنهان چاره گر
مشکلم سازی مگر آسان بیا
در جهان آرزو باشد غریب
دل بحسرت یار دور از یار شد
کن برین دلخسته مسکین گذر
بیقرار وصل را سامان به بخش

دست بردار از سر سودائیم
بی رخ آن آفتاب دلفروز
رفت و پیمان وفاداری شکست
بی سبب من از چه گویم ماجرا
هر چه گویم بیش حال خویشتن
حالی خاموش بنشستن خوش است
چند گوئی ماجرا با این و آن
بشنوا من بشنوا من شوخموش
ای قلم باری تو هم بر بند لب

بین پریشان حالی و رسوائیم
تیره روزم تیره روزم تیره روز
دور از و جانم ز بند غم نرست
نشود چون یار گفتار مرا
دلستان بساور نمیدارد ز من
از شکایت لب فرو بستن خوش است
به که داری سرگذشت دل نهان
چون نخواهی یافت یاری پرده پوش
بسته ام زانسانکه من یک چند لب

رنج اوستاد

زید جاودان آن مهین اوستاد
چو عیسی تن مرده راداد جان
فروغش چنان نور بخش آفتاب
بکوشید بیگانه و گه روز شب
الای پاریسی پور فرخ تبار
بدرگاه دانا چوروی آوری
سراخدمت اوستادان متاب
بر این گنج اگر دست یابد کسی
همه هر چه آموزدت یاد گیر
که استاد مانا چراغ رهست
جهان راضیائی نه جز نور علم
ز آموختن یکزمان سرمپیچ
ره فضل و حکمت اگر بسپری
گرائی بعلم و گریزی ز جهل
کنی گردانش روان تابناک
نهی پای بر تارک ماه و مهر
چه خوش گفت آن رادمرد سترگ
زدانش به اندر جهان هیچ نیست

که بر مادر فضل و دانش گشاد
که نام نکو ماندش جاودان
بر آورده سرخفتگان راز خواب
که روشن کند راه دانش طلب
یکی نکته گویم ترا گوش دار
ازین ژرف دریا گهرها بری
که استاد گنجی بود دیر یاب
نه بیند زیان سود بیند بسی
بجان باش از استاد فرمان پذیر
بنورش پدیدار راه از جهست
معلم بود نیز گنجور علم
که بی علم مردم نیر زده هیچ
بجوئی ز دانشوران رهبری
بدانش کنی هر چه دشوار سهل
بگردون بر آری سراز تیره خاک
نهد بیگمان بر خطت سر سپهر
سخندان والا حکیم بزرگ
تن مرده و جان نادان یک نیست

پریشانی

پریشان خاطری چون ما نه بینی
نیاید باورت آنها که بر جان
بچشم لطف میگوئی که خواهم
ز هجرانم بفریاد و دلم را
بهر کس بنگرم دردم بدانند

تهران مهر ۱۳۴۹

چو من دل داده ای شیدانه بینی
مرادور از تو آید تا نه بینی
در احوال تو دید اما نه بینی
رها زین درد جانفرسا نه بینی
چو من در عاشقی رسوا نه بینی

بسر دارم هوای یار و جانرا
بجان جویای آن آرام جانم

دمی فارغ ازین سودا نه بینی
که جان از شوق درپایش فشانم

من او را از دل و جان دوستارم
نه در دل تابیی از بی‌مهری دوست
بر این بی‌طاقتی عییم کنی چند
چو خاک افتاده‌ام در پایش اما
بجای اشک گلناری چه باشد
چنین دلتنگ عمری غنچه آسا
به عشقش خرمن صبرم بباداست

شکیبایی به هجرانش ندارم
نه بر جان باشد از هجرش قرارم
بجبر عشق نبود اختیارم
پیشان در هوایش چون غبارم
شیبم آید گر آن گل در کنارم
جدا از روی آن خرم بهارم
دل با یاد او پیوسته شاد است

گل من بر سر ناز است با من
اگر چند او بپوید راه بیداد
نباشد کار دل جز آه و زاری
به عشق دوست باشم نغمه پرداز
سر جنگ است با من گرچه او را
زیادم بردو باشد پس شگفت این
بیازارد دلم چندانکه جانان

بجان دارم به هجرش دردها من
نپویم جز ره مهر و وفا من
گرفتارم به بند عشق تا من
وزو آموختم شور و نوا من
نپویم جز ره صلح و صفا من
که یاد آرم ازو در هر کجا من
«من او را دوست دارم از دل و جان»

ز سر بردست عشقش عقل و هوشم
جدا از آن گوهر یکتا شب و روز
مرا هر چند وصلش نیست ممکن
بپوشد گرچه چشم از مهربانان
فروشد و به هیچم یک سر موی
ز جام وی خوش‌آید تلخ و شیرین
مرا از برچو یسار دلستان رفت

دگر اندرز ناصح کی نیوشم
چو طوفان دیده دریا درخروشم
بجان و دل درین سودا بکوشم
محال آید کن آن مه چشم پوشم
بدنیائی از آن مه کی فروشم
ز دست اوست یکسان نیش و نوشم
قرار از دل شکیبائی زجان رفت

بمشق او رود روز و شب من
بگردون برشود دور از رخ دوست
جدا از آن لب نوشین نه بینی
سیه روزم سیه روزم که یکره
ترا می‌خواهم و جز تو نخواهم

ز جور او بود تاب و تب من
همه شب بانگ یارب یارب من
خמוש از ناله و زاری لب من
بکام دل نتابد کسوکب من
همین باشد بجانان مطلب من

جدا از دلبر نوشین لب من
بیاد اوست گر دل بیقرار است

بکام شهد زهر جانگزائی است
بجان این آتشم از هجر یار است

سرشکم گشت از ایندردارغوان رنگ
رفیقی مشفق و یاری هم آهنگ
مدامم شیشه صبر است بر سنگ
اگر زائینه دل شسته ام زنگ
که از نام است در این ره مراننگ
که با من بخت باشد بر سر جنگ
کزین غم نیست جانم را رهایی

ز دست عشق بر من عرصه شد تنگ
ز تنهایی است دل خون و ندارم
بسودای رخ آئینه روئی
به لطف و یاری اشک روانست
به عشقش گو بر سوائی کشد کار
نیاید بامن آن مه بر سر صلح
دریغ از رنج جانسوز جدائی

مرا جان بر لب است از هجر جانان
من دلخسته ام سر در گریبان
جدا از لاله روئی سست پیمان
که صبرم اندک است و غم فراوان
که ما را مشکل دل سازد آسان
بجا باشد که شویم دست از جان
لب آن بهتر که بندم از شکایت

نیاید شام تنهایی پایان
بهجر آن گل رو چون بنفشه
خورم خون جگر پیمانه آسا
به بیتابی اگر نالم عجب نیست
بیاری دست نگشاید رفیقی
چنین کز دست رفتم در سر عشق
اگر چه نیست دردم را نهایت

تهران ۴۹/۹/۲

ویرانه

پیوسته مشکلی کنی افزون به مشکلم
پیوند از حیات نکوتر که بگسلم

کوشی مدام در پی ویرانی دلم
زینسانکه گشته ام من مسکین زعر سر

سفر

با خستگان عشق جفا کرد میروی
زلف سیه بدوش رها کرده میروی

جانها اسیر دام بلا کرده میروی
دلها مگر ببند محبت کنی اسیر

تهران ۴۹/۸/۳۰

جانسوز

جهان و هر چه درو هست با دمی سوزم
به بحر عشق ز من غوطه و همی سوزم
به هجر لاله عذاری اگر نمیسوزم

پر آرم از دل اگر آه عالمی سوزم
میان سیل سرشکم چو شمع در تب و تاب
چولاله بردلم این داغ سینه سوز از چیست

دردمند

دیده ای اختر فشان جان بحسرت مبتلائی
زان که دارم بردل خون گشته درد بیدائی

بی تودارم خاطری غمگین دل درد آشنائی
دست از جان گر فرو شستم تگیری خرده بر من

آخرین سخن ما را در این مجله به تاریخ ۴۹/۷/۲۵

طبع خشکید و بسر شوری نیست
جز دل خسته ورنجوری نیست

سخن از عشق چگویم که مرا
حاصل از هستی محنت خیزم

گشت روزم سیه و موی سپید
نه بهاری بمرادم بدمید

عمر بگذشت و جوانی طی شد
نه گلی رست بکام دل من

دل از غصه نیاسود دمی
دمدم بردل من روی غمی

هم از آنروز که زادم از مام
بخت نا ساز سبب شد کارد

بسته دام بلا نیست دلی
کاشنا با دل ما نیست دلی

چون دل خسته و غمپرور من
سخن دل بزبان چون آرم

دل غمپرور من جفت غم است
زین شب تیره و جانکاه کم است

در شبان سیه تنهایی
هر قدر بیش بنالد دل من

لب ز گفتار فرو بستن به
دفتر شعر فروشتن به

همزبانی نتوان دید از آن
بزم دل زاهل صفا شد خالی

و آخرین غزل تهران دبیرستان ذوقی ۴۹۹۴

آفتاب روشن شبهای تارم میشدی
مهر تابان شبان انتظارم میشدی
تا دلم آساید از غم غمگسارم میشدی
جان من آگاه اگر از حال زارم میشدی
چون ز راه بیوفائی از کنارم میشدی
گر بآئین وفا باغ و بهارم میشدی
گر تو یار مهربان و دوستارم میشدی
بی خبر از دیده اختر شمارم میشدی

بخت یارم بود اگر دلدار و یارم میشدی
از پی دلجوئی من رنجبه میکردی قدم
عاشق دلخسته رازینسان نمی گشتی بجور
بود امیدی که رحم آری بر احوال دلم
در کنارم بود سیاهی از سرشک غم روان
درخزان عمر میشد گلشن طبعم جوان
هر گزم پروا نبود از دشمن بیدادگر
تاجوید خواب ره در دیده تنها شبی

روز چهارشنبه چهارم آذر ۱۳۴۹ درج این اشعار به پایان آمد

مستدعی است قبل از مطالعه اغلاط کتاب را

تصحیح فرمائید

ص	س	درست	نادرست
۱	۹	دعوت	رعوت
۸	۲	جهان هنر	جهان شعر
۷	سطر آخر	گل	کل
۱۲	۱۷	دمسرد	دلسرد
۹۶	۳	خدانما	خدا سخا
۹۶	۴	سخا	شما
۱۰۲	۲۶	خیالت	خیالت
۱۳۳	۱۱	که	اکه
۱۵۳	۲۰	همچون	همچو
۱۵۵	۵	نغمه	نغمه از